

به نام خدا

# فایل عیار سنج خاکستری در باد

نوشته:

فرناز رمضان نیا

انتشارات شقایق



## فصل اول

«ماشین را دورتر از خانه‌شان کنار خیابانی پارک می‌کنم و خودم پیاده می‌شوم. تماما مشکی پوشیده‌ام، سویی شرت مشکی که کلاهش را روی سرم کشیده‌ام با شلوار ستش. نمی‌توانم از دروازه بروم چون نگرهبانش همیشه هوشیار است و هیچ‌وقت خدا نمی‌شود که از خستگی خوابش ببرد! می‌چرخم و نزدیک‌ترین دیوار به در ورودی خانه را پیدا می‌کنم. به ارتفاعش نگاه می‌کنم. می‌توانم؟ نه خیلی بلند است! به شانسم لعنت می‌فرستم. تا چند دقیقه دیگر هوا روشن می‌شود. با دو، به کنار ماشین برمی‌گردم و باد سرد توی صورتم کوبیده می‌شود.

سعی می‌کنم خیلی گاز ندهم و خلاص کنم و ماشین را تا نزدیکی آنجا ببرم. باید بروم روی سقف شاسی‌بلند مامانی‌اش و بعد بپریم توی حیاط. حالا از آن سو چطور باید پایین بروم الله‌واعلم! دزدگیر ماشین را قطع می‌کنم و به هر جان‌کندنی است می‌روم روی سقف. نزدیک است پایم سر بخورد که خودم را کنترل می‌کنم. وقتی روی دیوارم و پایین را نگاه می‌کنم، یک ثانیه شک می‌کنم، اما زود آن‌را از دلم خط می‌زنم. حالا که تا اینجا آمده‌ام، جا زدن نداریم.

چشمانم را می‌بندم و می‌پریم پایین. به پهلو روی زمین می‌افتم و به قدری دردم می‌گیرد که دلم می‌خواهد جیغ بکشم، اما تنها می‌توانم دستم را گاز بگیرم و خفه شوم. از شدت درد، اشک از چشمانم بیرون می‌زند. کمی که دردم آرام می‌گیرد، از جایم بلند می‌شوم. کاج‌های همیشه سبز و لباس رنگ‌شیم کمکم می‌کنند تا مخفیانه به سوی ورودی بروم. دستانم یخ زده و به سختی کلید را از جیب بیرون می‌آورم. وقتی در باز می‌شود، از این‌که به این سادگی توانسته‌ام وارد خانه بشوم، متعجب می‌شوم. در را آرام می‌بندم و به خانه‌ی نحسی نگاه می‌کنم که در تاریکی فرو رفته. یک‌آن خاطرات برایم زنده می‌شوند، روزهای خوب... روزهای بد... من چندماه از عمرم را این‌جا گذرانده‌ام و چرا حالا این‌جا این‌قدر برایم غریبه است؟

وقت را تلف نمی‌کنم. نگاهی به اطراف می‌کنم تا کسی یک‌دفعه مچم را نگیرد. روی نوک پا قدم برمی‌دارم و به طبقه‌ی بالا می‌روم. تازه می‌ترسم و تمام تنم نبض می‌شود. دوباره داغ می‌شوم و حس می‌کنم سرم می‌خواهد از شدت اجتماع خون، منفجر شود. وقتی جلوی در اتاقش می‌رسم... یک حالی می‌شوم. یک حال مزخرف... یک‌آن به این فکر می‌کنم که شاید...

دستم را روی دستگیره می‌گذارم و به آرامی پایین می‌آورم. جلو و جلوتر می‌روم... بالشی زیر سرش است و بالشی دیگر هم کنارش. بالشی کناری را بر می‌دارم و تخت را دور می‌زنم. هرچه نزدیک‌تر می‌شوم، ضربانم تندتر می‌شود و کم مانده نبضی که توی گلویم است، خفه‌ام کند. با دو دست دو طرف بالشی را می‌گیرم و به سمت صورتش می‌برم...»

\*\*\*

در حالی که مهره‌های رنگی را داخل نخ‌نامرئی می‌اندازم می‌گویم:

- نه اینم برای من کار نمی‌شه صدف!

نخ جدید بر می‌دارد:

## فصل اول ♦ ۵

- کار بهتری سراغ داری تو این وضعیت؟  
دو سوی نخ را به هم گره می‌زنم و دستبند را می‌گذارم کنار دستبندهای دیگر.

- آگه داشتم اینجا پیش توی توله چیکار می‌کردم؟  
با اخم ساختگی می‌گوید:  
- خوبه دیگه! منو خر گیر آوردی داری سواری می‌گیری، بایدم این جوری بگی.

با سرخوشی می‌خندم و لپش را محکم می‌کشم که دادش در می‌آید:  
- ماهی به خدا. دمت جیز.  
گردن می‌کشم و پشتش را نگاه می‌کنم:  
- عروسکا کوشن؟ بده از اونام عکس بگیرم بذارم توی کانال. اونا نسبت به این زر و زیورا طرفدار بیشتری دارن.  
عروسک‌های نم‌دی و روسی را از کارتن پشت سرش بیرون می‌آورد و به دستم می‌دهد:

- چه قدر خوب شدن این جدید! واقعا تو این کارا با استعدادایا!  
عروسک را بی‌حوصله به کمد تکیه می‌دهم:  
- مردم استعداد دارن دکتر می‌شن با پولاشون عشق دنیا رو می‌کنن، یه خری مثل منم استعداد داره تو این چرت‌وپرتا، همیشه هم هشتش گرو نهشه با دلجویی می‌گوید:  
- اون قدرها هم که زار می‌زنی وضعت بد نیست که. از وقتی یادمه تو همیشه پرتوقع بودی همدم.  
با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کنم:

## ۶ ♦ خاکستری در باد

می‌دونی من خیلی بیشتر از این‌ها می‌خوام. نکنه فکر کردی منم مثل خیلیای دیگه به همین حدی که هستم راضی‌ام و باقی زندگیم رو به همین مسخرگی و گدایی می‌گذرونم؟

با بی‌میلی می‌گوید:

- تلاش برای پیشرفت خوبه، اما طماع بودن، نه دوستم.

در حالی که عکس عروسک‌ها را توی کانال می‌گذارم، می‌گویم:

- چهل تومن بذارم خوبه دیگه؟ بیشتر که نمی‌دن گداها؟

این را می‌گویم و بلند می‌خندم.

- آره خوبه. راستی از اون پسره چه خبر؟

لب‌ولوچه‌ام را کج‌ومعوج می‌کنم:

- اون پسره، خر کی باشه.

- چرا؟! تو که تعریف می‌کردی ازش!

- پسره‌ی موزمار خودشو پولدار و دست‌ودلباز نشون می‌داد، اما فهمیدم همچین مالی هم نیست.

- توام که همه‌آدم‌ها رو با پول‌شون می‌سنجی!

پوزخندزنان می‌گویم:

- آخه این مردا به‌جز پول‌شون چیزی ندارن که آدم بخواد خودش رو باهاشون بدبخت کنه.

در همین حال که از نسل مردها و ذات خراب‌شان حرف می‌زنیم، سفارشی در تلگرام دریافت می‌کنم. زنی هست به نام "فروز تهرانی" و سفارش بیست‌عدد از دستبندهایم را داده! تا به حال این‌همه سفارش یک‌جا نگرفته‌ام! مودبانه تایپ می‌کنم:

"فرمودید بیست‌عدد دیگه؟"

"بله"

## فصل اول ♦ ۷

شماره کارت می‌دهم، آدرس می‌گیرم و می‌گویم سفارشش را تا دو روز دیگر برایش پست می‌کنم.

گوشی را کنار می‌گذارم و با خوشی رو می‌کنم به صدف:

- یه زنه بیست تا از اون دستبندای بیست تومنی رو سفارش داده.

- خیلی خوبه که! یه دفعه چهارصد تومن کاسب شدی.

جعبه مهره‌ها را باز می‌کنم تا به اندازه‌ی سفارشش آماده کنم:

- آره ولی این تازه اولشه. من خیلی بیشتر از این پول باید دربیارم.

- یه شبه که نمی‌شه ره صدساله رو رفت... هرچیزی زمان می‌بره.

نخها را بیرون می‌آورم:

- نمی‌خوام مثل همه مردم وقتی سنی ازم گذشته و مریض و بی‌حوصله‌ام

پولدار بشم. می‌خوام حالا که جوونم، همه‌چی داشته باشم. مطمئنم به چیزی

که می‌خوام می‌رسم. حالا الان شاید باور نکنی، ولی وقتی اومدی ازم پول

قرض خواستی، یادت میارم.

لبخندش ناراضی است...

\*\*\*

یک ساعت است که چت می‌کنیم. می‌گوید با دیدن پست‌هایم جذبم شده. با خواندن متن‌هایی که خودم نوشته‌ام. می‌گوید معلوم است چه دختر خودساخته‌ای هستم. از طرز نگاهم و جذبه‌ای که در تمام عکس‌هایم دارم، از اخم‌هایی که در هیچ‌کدامشان دریغ نکرده‌ام، تنها دوزش را کم و زیاد کرده‌ام، خوشش آمده و می‌خواهد من را ببیند. یکی از صدنفری که در این مدت همین پیام‌ها را برایم فرستاده‌اند. دیگر این حرف‌ها برایم تکراری شده. تنها فرقش با بقیه این است که مودب است و فضولی بی‌جا نمی‌کند. البته هنوز نکرده.

هیچ پستی ندارد که از خودش عکس گذاشته باشد. تنها روی پروفایلش

## ۸ ♦ خاکستری در باد

یک عکس هست، آن هم خودش در آن معلوم نیست. دوربین را حرفه‌ای جلوی صورتش گرفته و یک چشمش معلوم است که آنرا هم جمع کرده تا بتواند مثلاً عکاسی کند. در بیوی اینستایش نوشته، عکاس.

هنوز چیز زیادی از من نمی‌داند. دلیلی نمی‌بینم همه‌چیزم را برای کسی که نمی‌شناسم روی دایره بریزم. می‌خواهم ببینم این هم مثل قبلی‌ها است یا نه؟ هرچند که چشمم آب نمی‌خورد. دیگر این جنس را خوب می‌شناسم. چون در زندگی‌ام تا به حال رنگ پدر را ندیده‌ام، مادرم سعی کرده من را مثل یک مرد بار بیاورد و حس می‌کنم تا حد زیادی موفق بوده. از آن دخترهای احساسی نیستم که با دو جمله‌ی دوستت دارم و فدایت شوم پسرها وا بدهم. تا به این سن فهمیده‌ام زدن این حرف برای‌شان مثل آب خوردن است.

می‌خواهد من را ببیند. نه ترسی دارم و نه هیچانی. تا به حال قرارهایی که رفته‌ام، بی‌مزه‌ترین قرارهایی بوده‌اند که در دنیا وجود دارند. پس برای این‌هم هیچ حسی ندارم. می‌روم که رفته باشم، که شاید این بار کمی متفاوت باشد. هرچند چشمم آب نمی‌خورد. به خودم قول داده‌ام هیچ‌وقت عاشق پسره‌ای بی‌پول و گدا نشوم و اگر بخوام ازدواج کنم، حتماً با مردی ازدواج کنم که از همه لحاظ تأمینم کند.

در حال آماده شدنم که گوشی‌ام روی میز آرایش می‌لرزد. با دیدن نام ملیکا، گوشی را با دست چپم برمی‌دارم:

- سلام بر بی‌همه‌چیز عالم.

خنده‌ی بلند و پرعشوه‌ای سر می‌دهد:

- سلام بر خانه خراب‌کن عالم.

این را که می‌گوید از خنده منفجر می‌شوم. همیشه با القاب بد و مسخره همدیگر را صدا می‌کنیم و می‌خندیم. هر دفعه هم چیز جدیدی اختراع



## فصل اول ♦ ۹

می‌کنیم. ملیکا دختر پولداری است و چون وضع‌شان توپ است، مثل زالو خودم را به او چسبانده‌ام. فقط حیف که برادری در دست‌وبالش نیست که مخش را بزنم. فکرم در این خصوص خوب کار می‌کند. از کنار او به چیزهایی هرچند کوچک رسیده‌ام.

- چی کاره‌ای؟ پایه‌ی بیرون هستی؟

نگاهی به ساعت می‌اندازم و یاد قرارم می‌افتم:

- با یه جنس خراب قرار دارم امشب. چه خبر هست حالا؟

- ول کن این جنس خرابارو، خودمون رو عشقه. می‌خوایم بریم لواسون.

من که هیچ‌جوره نمی‌توانم از لواسان بگذرم، می‌گویم:

- ای عوضیا! حالا دقیقا امروز؟ من که نمی‌تونم نیام.

- خب بیا عشقم! تو نیای حال نمی‌ده که. تو اصلی.

ملیکا از رفتارهای سبک‌سرانه و شوخ بودنم خوشش می‌آید و حال می‌کند

که با من دوست است. من هم که این‌را می‌دانم، پیازداغش را زیاد می‌کنم.

- ای جان! عشق که تویی. باشه پس صبر کن ببینم چی کار می‌کنم.

می‌زنم بهت.

بعد از تماسم با ملیکا، وارد صفحه‌ی چتم با پسر جدید می‌شوم و

می‌نویسم:

- امروز نمی‌تونم ببینمت.

و قبل از این که پیامم را سین کند، خارج می‌شوم. خوشبختانه هنوز

شماره‌ام را به او نداده‌ام که نگران زنگ‌زدن‌های پی‌درپی و اعصاب‌خردی

باشم. بی‌خیال آماده و از اتاق خارج می‌شوم.

مادر را می‌بینم که آرام در حالی که تنها یک بالش زیر سرش گذاشته به

خواب رفته و نفس می‌زند. آنقدر کار در سلف دانشگاه خسته‌اش می‌کند که

وقتی برمی‌گردد، بی‌هوش می‌شود. به جای این که بیدارش کنم، پیامی به

## ۱۰ ♦ خاکستری در باد

گوشی‌اش ارسال و رفتنم را اطلاع می‌دهم.  
جلو نشستهام و صدای ضبط را تا ته می‌کشم بالا. دست‌هایم را بالا می‌برم  
و با آهنگ خودم را تکان می‌دهم:  
- مست و گیجم، منو از این وسط جمع کن...  
ملیکا ادامه‌اش را می‌خواند:  
- بیرم جایی که هیچ کسی نباشه...  
صدف از پشت خودش را جلو می‌کشد و تقریباً توی گوش‌مان جیغ  
می‌زند!  
- حال من خوبه، هیچ کسو نمی‌شناسم...  
به عقب می‌چرخم و با دو دست سرش را می‌چسبم. دهانم را به گوشش  
می‌چسبانم و داد می‌زنم:  
- تورو می‌بینم محو توست حواسم!  
صدای جیغش که درمی‌آید ولش می‌کنم و با ملیکا از حالش غش‌غش  
می‌خندیم. صدف از درد گوشش می‌نالد:  
- گوشم کر شد بی‌شعور!  
بالاخره به پاتوق همیشگی‌مان می‌رسیم. جای دنج و آرامی که چندماهی  
می‌شود پیدایش کرده‌ایم. هوایش عالی است و پرسنلش عالی‌تر. محمد، کسی  
که صاحب کافه است حالا دوست جان‌جانی‌ام شده. با چند عزیزم فدایت  
شوم و مهربانی، توانستم او را به خودم جذب کنم. شاید صدف راست  
می‌گوید: «تا دو کلمه با یکی حرف می‌زنی، عاشقت می‌شه! نمی‌دونم چی تو  
وجودت داری که آدم رو این جوری سمت خودت می‌کشونی!»  
امروز نوبت من است که قلیان‌ها را حساب کنم. همیشه دو قلیان با دو  
طعم متفاوت می‌گیریم برای سه نفری‌مان. بچه‌ها که روی تخت می‌نشینند،  
من داخل می‌شوم تا محمد را پیدا کنم. همه‌ی کارکنان آنجا دیگر من را

## فصل اول ♦ ۱۱

می شناسند و از این که به راحتی این سو و آن سو می روم ایرادی نمی گیرند.  
پرانرژی وارد اتاقی می شوم که می دانم آنجا مشغول است:

- به به! مش ممد گل گلاب! خسته نباشی.

محمد که می داند هیچ کس غیر از من این گونه صدایش نمی کند، ندیده  
می گوید:

- اومدی زلزله؟ سلام.

سلام می کنم. دست می دهیم و با شیطنت می گویم:

- آره! امروز نوبت منه، مدارا کن دیگه چون همدم.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می دهد:

- تو خودت رو نگران اون چیزا نکن. بگو چی می خواین حالا؟

سفارش‌ها را می دهم و بیرون می آیم. می گوید چون امروز خوب کاسی  
کرده و سر کیف است، خودش مهمان مان می کند. خیلی وقت‌ها این کار را  
وقتی نوبت من می رسد کرده، از وضعم با خبر است و می داند برای درآوردن  
ده تومن چقدر باید بدوم! برای همین مدارا می کند اما خودم شاهدم که از  
صدف و ملیکا کامل می گیرد و رحم نمی کند. در این دنیا که همه به خاطر  
منافع خودشان با تو هستند، او یک دوست واقعی است.

روی تخت نشسته‌ایم، شوخی می کنیم و بلندبلند می خندیم. تخت بغلی را  
چهار پسر اشغال کرده‌اند. نگاه‌های سنگین‌شان وقتی هرهرکنان از خنده  
خم‌وراست می شوم را حس می کنم. سرم را بالا می آورم و به یکی از آنها که  
تیتیش مامانی تر است چشمکی می زنم. بعد دوباره رو به ملیکا و صدف  
می گویم:

- دیدم بیچاره‌ها خیلی نگاه می کنن، گفتم یه چشمک پرت کنم طرفشون

بی نصیب نمونن.

صدف زیر زیرکی نگاه‌شان می کند:

## ۱۲ ♦ خاکستری در باد

- بدکم نیستنا.

و به من چشمکی می‌زند. ملیکا گردن می‌کشد و با بی‌پروایی براندازشان می‌کند.

- نه بابا داغونن که. حیف شاهرخ نیست؟

دود قلیان را با مهارت بیرون می‌دهم:

- والا به خدا بدبختا بهتر از شاهرخ بی‌ریخت و بدتیپ تو هستن.

این را که می‌گویم ملیکا به سمتم خیز برمی‌دارد که جاخالی می‌دهم و به جای خودم صدف را جلو می‌اندازم.

جیغ صدف و ملیکا درمی‌آید و من از این بازی مسخره‌ای که راه انداخته‌ام ریشه می‌روم. بعد از این که کمی سربه‌سر آن چهار پسر می‌گذاریم، تصمیم می‌گیریم برگردیم. در راه برگشت آنها نیز با شاسی‌بلندشان دنبال‌مان می‌افتند و ملیکا با آنها کورس می‌گذارد. من او را تشویق می‌کنم، اما صدف از ترس خود را به صندلی چسبانده.

- تورو خدا ملی، می‌کشیمون آروم‌تر!

- برو ملی، تندتر، برو پوزشون رو بخوابون. ای‌ول.

در آخر وقتی نزدیک است دستی‌دستی ما را به کشتن بدهد، سرعتش را کم می‌کند. صدف از استرس عرق کرده و نفس‌های کشار می‌کشد. من هم دروغ نگفته باشم، لحظه‌ی آخر مرگ را به چشم دیدم، اما می‌خندیدم تا نفهمند ترسیده‌ایم.

به خانه که می‌رسم گوشی را چک می‌کنم. پیامم را دیده و در جوابش تنها یک "باشه" خشک‌وخالی فرستاده. تعجب می‌کنم. توقع رفتار دیگری را داشتم. این که ناراحت بشود یا باز هم کنه‌بازی دربی‌آورد و بخواهد قرار دیگری بگذاریم. اما...

\*\*\*

### فصل اول ♦ ۱۳

وسط حال نشسته‌ام و به سختی مشغولم. باز هم همان زن، فروز تهرانی سفارش داده. این بار خیلی زیادتر، صدتا عروسک روسی و نمدی. اول نمی‌خواستم قبول کنم چون بیشتر از بیستتا عروسک آماده نداشتم. اما طمع پولی که می‌خواستم بگیرم، دست‌وبالم را بست. دو دوتا چهارتا کردم و دیدم نمی‌توانم از پول خوبی که گیرم می‌آید، بگذرم. چندروزی از او وقت گرفتم تا تکمیل‌شان کنم. بی‌چک‌وچانه پول را به حسابم واریز کرد و گفت صبر می‌کند.

مادر از آشپزخانه بیرون می‌آید و عرقش را پاک می‌کند.

- کمک نمی‌خوای دخترم؟

کنارم می‌نشیند و می‌خواهد دستی به عروسک‌ها ببرد که مانع می‌شوم:

- نه عزیزم. تو برو استراحت کن یه کم. همین که از سر کار اومدی سرپایی. با چشم‌های زلالش نگاهم می‌کند:

- آخه خسته می‌شی. این همه رو چطوری می‌خوای درست کنی؟ سختته.

دوباره دست می‌برد که این بار دستم را روی دستش می‌گذارم:

- صدف و ملیکا تو راهن. گفتم بیان کمکم کنن. نگران نباش.

با مهر نگاهم می‌کند. دلم نمی‌آید هیچ‌وقت ناراحتی‌اش را ببینم. از دار دنیا یک‌مادر دارم. روی مادرم خیلی حساسم. کسی جرئت ندارد چپ نگاهش کند چون چشمش را درمی‌آورم.

به اتاق که می‌فرستمش، چنددقیقه بعد پتومت می‌رسند. در را باز می‌کنم و قبل از آن که بگذارم سر و صدا کنند؛ هیس می‌گویم:

- لال بیاید تو، مامانم خوابه.

صدف دهانش هنوز باز است. می‌خواست از آن "سلاملکم" های بلند و بالایش بدهد که اجازه نمی‌دهم. با دست فکش را می‌بندم و می‌کشمش داخل. همان‌طور که آسه‌آسه داخل می‌شوند، ملیکا می‌گوید:

#### ۱۴ ♦ خاکستری در باد

- چه خبره این جا؟ از بازار شامم شام تره.  
خودم را روی زمین می اندازم و گردنم را ماساژ می دهم:  
- گردنم شکست به خدا. زنک صدتا عروسک سفارش داده واسه عمه ش به  
نظرتون؟  
آرام می خندند. صدف می گوید:  
- غر زن دیگه، خودت همش می گفتی چی می شه کلی سفارش بگیرم که  
وقت سر خاروندن نداشته باشم؟  
به شوخی پس گردنش می زنم:  
- من یه چیزی گفتم بچه. ببند گاله رو بیا کمک.  
بیچاره ها را به کار می گیرم. سرعت مان خیلی بالا می رود. قرار است غروب  
تحویلیش بدهم. ملیکا را کشانده ام تا اینجا که بعدش هم من را به جایی که با  
فروز تهرانی قرار گذاشته ام ببرد. از او پرسیده بودم کجای تهران است و  
امکانش را دارد که حضوری هم را ببینیم؟ چون سفارش ها زیاد است، پست  
کردنش برایم سخت است و... او هم بدون کوچک ترین اعتراضی پذیرفت.  
ملیکا مثل صدف وارد نیست. صدف از وقتی فهمیده بود در این کارها  
افتاده ام گفته بود کمکم می کند. وقتی گفته بودم سهمی هم به او بدهم،  
گفت مرام می گذارد و برای سرگرمی کمکم می کند. حقم دارد. این یک قران  
دو قران ها به چه کارش می آید؟  
برای شان چای می ریزم و می آورم. برای این که ملیکا را اذیت کنم،  
موهایش را می کشم:  
- خوشت میاد منم موهاات رو این جوری بکشم؟ کشتی عروسک بیچاره رو!  
یواش تر.  
- خوبه می گی عروسک!  
با تشر ساختگی می گویم:

- مثل آدمیزاد باهاش رفتار کن!

با حرص عروسک را توی سینه‌ام می‌اندازد:

- بیا، خودت بهتر بلدی درست کن! از کت و کول افتادم بابا.

چشم‌غره‌ای نثارش می‌کنم:

- ای سلیطه.

سه نفری موفق می‌شویم تمام‌شان کنیم. به شماره‌ی تهرانی زنگ می‌زنم تا بگویم یک‌ساعت دیگر همدیگر را ببینیم. صدایش ظریف و کمی جیغ جیغویی است.

- باشه عزیزم، می‌بینمت.

گرم و صمیمی رفتار می‌کند. حرارتش را حتی از پشت گوشی هم حس می‌کنم. این آدم برایم رازآلود شده... دلم می‌خواهد ببینمش. نمی‌دانم چرا عکسی از خودش روی پروفایل نیست. همین کنجکاوی‌ام را صدبرابر می‌کند. ملیکا و صدف من را تا محل مورد نظر می‌رسانند. کارتن عروسک‌ها را بیرون می‌آورم و قبل از این که بروم برای‌شان بوس‌هوایی می‌فرستم.

اسم یک ماشین عجیب‌غریب خارجی را آورده بود که نمی‌شناسمش. از آنهایی که تازه از تنور درآمده‌اند. اما نگفته بودم نمی‌شناسم تا ضایع نشوم. یک ماشین موزی‌رنگ باکلاس بیشتر آنجا نیست. سقفش باز است و چقدر هم زیباست! در دل غر می‌زنم: خدایا نوکرتم! یکی این‌جوری خرمايه خرشانس، یکی‌ام مثل من داغون!

چهره‌اش را نمی‌توانم خوب ببینم. عینک‌دودی بزرگی زده. اما جثه‌اش را تا حدودی می‌بینم. ریزنقش است و لاغر. وقتی من را می‌شناسد، باکمال احترام پیاده می‌شود. لبخندی به شیکی ماشین موزی‌رنگش می‌زند که دلم را می‌برد! از همین دیدار اول به دلم می‌نشیند. حس می‌کنم از این پولدارهای افتاده و بی‌ادعا است.

کارتن به دست جلو می‌روم.

- سلام. خانم تهرانی؟

لبخندش عمق می‌گیرد:

- سلام. بله عزیزم.

به سمتم می‌چرخد و کمکم می‌کند تا کارتن را در ماشین جا بدهم. وقتی دستم خالی می‌شود، تازه دست می‌دهیم. چه قدر دست‌هایش لطیف و گرمند! معلوم است همیشه به آنها می‌رسد.

- بازم ممنونم عزیزم. حتما حسابی اذیت شدی.

روی بازویم را با کمال خانمی نوازش می‌کند. من پرروی بی‌حیا، پیش اقتدار او کم آورده، تنها نگاهش می‌کنم.

ماشین را دور می‌زند تا سرجایش بنشیند که تازه به حرف می‌آیم:

- نمی‌خواید نگاهی بهشون بندازین؟

- از کارت مطمئنم. نیازی نیست.

دلم می‌خواهد از این همه خوشی بمیرم. چه قدر خانم! چه قدر محترم! چه قدر دلم می‌خواهد جای او باشم.

پشت فرمان می‌نشیند. حس می‌کنم می‌خواهد برود، اما مکثی می‌کند.

سرش را به سمتم می‌چرخاند:

- وقت داری با من تا جایی بیای؟

نمی‌دانم چه‌ام شده. چرا لال لال فقط نگاهش می‌کنم! حتی نمی‌خواهم

فکر کنم برای جوابی که می‌دانم چیست. در را باز می‌کنم و کنارش

می‌نشینم.

وقتی جلوی پرورشگاه ترمز می‌کند، باورم نمی‌شود. وقتی کنارش

می‌نشستم هرگز فکر نمی‌کردم بخوادم به چنین جایی بیایم. کمی

شگفت‌زده نگاهش می‌کنم که با اصالت لبخند می‌زند:



## فصل اول ♦ ۱۷

- می‌دونم خیلی تعجب کردی. این عروسکارو برای بچه‌های اینجا سفارش دادم. وقتی دیدمت، به دلم نشست. با خودم گفتم با هم بیایم تا ببینی زحماتت دارن کجا می‌رن. فکر کردم حتما حس خوبی می‌گیری. اصلا در این بندها نیستم. حتی حس خاصی ندارم! من به خاطر پول کار انجام داده‌ام و به این فکر هم نکرده بودم که قرار است کجا استفاده شوند. اما برای این که بیشتر به چشم او بیایم، خودم را خشنود نشان می‌دهم:

- آره... همین طوره! چه قدر شما مهربونید خانم.

نمی‌دانم چرا می‌خواهم خودم را به او نزدیک کنم. از وقتی دیدمش، حس خاصی از او گرفتم. انگار دوست‌های قدیمی باشیم.

فرز و چابک از جا می‌پریم و نمی‌گذارم او کاری کند. کارتن را بغل می‌گیرم و کنارش قدم برمی‌دارم. حتی راه رفتنش هم با اصالت است. اصلا از همه چیزش اصالت می‌بارد این زن!

وارد پرورشگاه که می‌شویم، تازه می‌فهمم چقدر محبوب است این فروز تهرانی. بچه‌ها به سمتش می‌دوند، شلوغ می‌کنند و "مامان" صدایش می‌زنند! با حوصله همه‌شان را بغل می‌کند و عروسک‌ها را تقدیم‌شان. بچه‌ها با دیدن عروسک‌ها بالاوپایین می‌پرند و تشکرهای‌شان اوج می‌گیرد. حتما حس قشنگی دارد. حتی منی که به این چیزها هیچ علاقه‌ای ندارم، احساساتی شده‌ام.

بعد از نمی‌دانم چه مدت، از آنجا بیرون می‌رویم. حالا عینکش را تلی بالا زده و چشمان نمی‌دانم چه رنگی خوشگلش را به نمایش گذاشته. رنگش را نمی‌دانم، اما روشن است و عجیب به ترکیب صورتش می‌آید. سوار می‌شویم. چه راننده‌ی ماهری هم هست. موهای صافش در هوا می‌رقصند و غوغا به پا می‌کنند. به موهای ۵ سانتی خودم دست می‌کشم و خنده‌ام می‌گیرد. من همیشه عاشق موی کوتاه بوده‌ام. عاشق تیپ‌های پسرانه. اما او معلوم است

همیشه یک خانم تمام عیار است.

در فکر فرو رفته‌ام که کناری نگه می‌دارد. به خیال این‌که باید پیاده شوم به سمتش می‌چرخم. سرش را روی فرمان گذاشته و صورتش در هم شده. خود را خیلی نگران نشان می‌دهم:

- خانم تهرانی؟

جوابی نمی‌دهد. تنها آه کوچکی از دهانش خارج می‌شود. به سمتش خم می‌شوم و دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم:

- خانم تهرانی حال تون خوب نیست؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد.

- لطفا کمکم کن.

جلدی پیاده می‌شوم. در را برایش باز می‌کنم و کمک می‌کنم تا پیاده شود. دستش را به سرش گرفته.

- می‌تونی من رو تا خونه ببری؟ برات آژانس...

بی‌چون و چرا قبول می‌کنم. جای‌مان عوض می‌شود. خدا را شکر می‌کنم که چندباری ماشین دنده‌اتوماتیک ملیکا را سوار شده‌ام.

کنارم نشسته و در حالی‌که سرش را به پشتش تکیه داده و چشمانش را روی هم گذاشته، آدرس می‌دهد.

هرچند طبق آدرسی که قبلا برایم فرستاده بود می‌دانستم باید خانه‌شان در شیک‌ترین جا باشد. جلوی در خانه که می‌رسیم با ریموت بازش می‌کند:

- ببر تو.

بدون آن‌که اعتراضی بکنم تمام حرف‌هایش را موبه‌مو اجرا می‌کنم.

وارد که می‌شوم، با یک قصر مواجه می‌شم. نه، واقعا قصر! از همان‌هایی که

در فیلم‌ها می‌بینیم. باز هم دلم می‌خواهد جای او باشم و تخم‌وتر که‌ام را به فحش می‌گیرم.

## فصل اول ♦ ۱۹

ماشین روی سنگفرش‌ها جلو می‌رود تا سر جایش قرار می‌گیرد. چه حیاط‌سازی‌ای دارد! حیاط نیست که، باغ است، باغ!  
همین‌طور محو و ماتم که صدای مردی از نزدیکی‌هایم شوکه‌ام می‌کند:  
- فروز؟! -

سرم را با شتاب می‌چرخانم، طوری که گردنم صدایش درمی‌آید. با یک شاهزاده روبه‌رو می‌شوم. جلوی خودم را می‌گیرم تا دهانم باز نماند. بین ابروانش گره‌ی ریزی افتاده و به منی که به جای فروز پشت فرمان نشسته‌ام با یک دنیا سوال نگاه می‌کند. هیچ چیز کم ندارد. دقیقاً هیچ چیز. کامل است. نه... فراتر از کامل!

- می‌ای کمکم فرهادجان؟

شاهزاده‌ای که حالا اسمش را هم می‌دانم، بدون آن که نگاه دیگری نصیبم کند، به سمت او می‌رود. مغزم در حال آنالیز است. فروز... فرهاد. از شباهت اسم‌های‌شان به احتمال خیلی زیاد خواهر و برادرند. بیشتر در چهره‌اش دقیق می‌شوم. شبیه هم نیستند. یعنی من که شباهتی نمی‌بینم. وقتی فروز را دیده بودم فکر می‌کردم خیلی زیبا است، اما با دیدن فرهاد، حرفم را پس می‌گیرم! او چیز دیگری است!

همان‌طور که کمکش می‌کند تا پیاده شود، می‌پرسد:

- باز حالت بد شد؟

فروز دستش را بند بازوی او می‌کند:

- یه کم به خودم فشار آوردم.

اخم‌های فرهاد وحشتناک در هم می‌رود:

- خیلی اشتباه کردی فروز! بعدشم تنها بودی. اگه چیزیت می‌شد، کی به فریادت می‌رسید؟

فروز با ملایمت می‌گوید:

## ۲۰ ♦ خاکستری در باد

- الان خوبم. خداروشکر همدم جان باهام بود و من رو تا خونه رسوند.  
دوباره نگاهش روی ام می‌نشیند. ارزشمندترین نگاهی که در تمام عمرم به  
من می‌شود!

فروز خیلی صمیمانه معرفی‌ام می‌کند:  
- دوستم همدم‌جان. البته تازه با هم آشنا شدیم، ولی توی همین  
چندساعت، ازش حس خوب گرفتم.  
تر و فرزند از ماشین پیاده می‌شوم و چرب‌زبان می‌گویم:  
- شما لطف دارین فروزجون. من خیلی خوش‌شانسم که افتخار دوستی با  
شما رو دارم.  
نگاه فرهاد آرامش می‌گیرد. دیگر آن نگاه توفانی نیست. سری به نشانه‌ی  
تشکر برایم تکان می‌دهد:  
- ممنونم خانم که خواهرم رو تا خونه رسوندین. تشکر.  
در حال منفجر شدنم! تا به حال پسری به این باشخصیتی و جیگری از  
من تشکر نکرده!  
فروز اضافه می‌کند:  
- راستی معرفی نکردم. فرهادجان برادرم هستن.  
غلیظ می‌خندم. طوری که گونه‌ی چپم چال می‌افتد.  
- خوشبختم از آشنایی تون.  
باز هم با سر و چشمش تشکر می‌کند. چه قدر باشخصیت! چه محترم!  
فرهاد می‌گوید:  
- بهتره بریم داخل. تو باید استراحت کنی.  
فروز قبل از رفتن، رو به من می‌گوید:  
- تشریف نمیاری داخل همدم‌جان؟  
با این که دارم می‌میرم تا خانه‌شان را ببینم، اما خودم را کنترل می‌کنم.

## فصل اول ♦ ۲۱

نمی‌خواهم بفهمد دختر سبکی هستم و می‌خواهم خودم را به او بچسبانم.  
باید مثل یک خانم رفتار کنم.

- ممنونم عزیزدلم. حتما میام، یه فرصت بهتر.

- خوبه، حتما بیا.

دستش را روی شانه‌ی برادرش می‌گذارد:

- فرهادجان یه زحمتی می‌کشی همدم جان رو برسونی تا خونه‌شون؟ به  
خاطر من امروز خیلی اذیت شد.

تعارف نمی‌کنم که نه و خودم می‌روم و این‌ها! از خدایم است با فرهاد  
بروم! خدا را چه دیدی، شاید در همین مدت، مخش را زدم!

- باشه. اول تو رو ببرم بالا، بعد می‌برمشون.

از خوشی رو به موت هستم! فکرش را هم نمی‌کردم امروزم این چنین رقم  
بخورد! غلط نکنم امروز روز شانسم است.

\*\*\*

یکی دیگر از ماشین‌های از تنور درآمدہ را سواریم و فرهاد می‌راند. انگار  
خانوادگی عشق ماشین هستند. از نوع رانندگی کردن فرهاد می‌فهمم عشق  
رانندگی و ماشین است. موهایش را مدل خامه‌ای، به سمت چپ، خوابانده که  
فوق جذابش کرده. بدون ذره‌ای خجالت زیرنظرش گرفته‌ام که با نگاهش  
غافلگیر می‌شوم.

- آدرس تون رو لطف می‌کنید؟

چه قدر خوب که خانه‌مان این قدر از خانه‌شان دور است و با احتساب  
ترافیک، مدتی کنار هم هستیم. باید از این زمان به خوبی استفاده کنم.  
آدرس را که می‌گویم، اخم‌هایش کمی در هم می‌رود. می‌فهمم از این که باید  
در ترافیک سنگین بماند، کلافه شده.

باید کاری کنم. آرنج دستم را به گوشه‌ی پنجره تکیه می‌دهم و سعی

## ۲۲ ♦ خاکستری در باد

می‌کنم لوند بگویم:

- نظرت چیه بریم یه نوشیدنی یه چیزی بخوریم؟

عکس‌العملی به تغییر لحن و رفتارم نشان نمی‌دهد. مثلاً می‌خواهد نشان بدهد خیلی باظرفیت هستم و این چیزها برایم عادی است و از این حرف‌ها!  
- آخه چندساعتیه تو راه این‌ور و اون‌وریم، گلوم خشک شده... حال‌حالاها هم که ترافیک داریم. نظرت؟

این را می‌گویم و منتظر زیرنظرش می‌گیرم. سر می‌چرخاند:

- اتفاقاً یه ویتامینه‌ی خوب این اطراف می‌شناسم که میوه‌هاش تازه و خوبن. می‌تونیم بریم اون‌جا.  
سرم را به نشانه‌ی تایید بالا پایین می‌کنم:  
- عالی‌ه.

در تمام مدتی که با هم هستیم، از رفتن به ویتامینه‌ی تعریفی‌اش تا راه رفتن به خانه، فرصت را از دست نمی‌دهم. من ذاتاً آدم پررو و جاه‌طلبی هستم. وقتی حس می‌کنم باید کاری را انجام بدهم، می‌دهم. از آن مدل دخترهایی نیستم که عشوهرخرکی می‌آیند و مدام افه می‌آیند تا پسرها ازشان خوش‌شان بیاید. بی‌رودربایستی و دوستانه رفتار می‌کنم و خنده‌های مستانه‌ام هم که چاشنی اصلی کارم است. صدف همیشه می‌گوید چهره‌ام با خنده‌های رها و بی‌پروایم، دوست داشتنی‌ترین چهره‌ای است که می‌توانم داشته باشم.

وقتی به خانه می‌رسم حسابی خسته‌ام. روز شلوغی داشته‌ام و یک‌ثانی هم پلک بر هم نگذاشته‌ام. وقتی مامان اصرار به شام‌خوردن می‌کند، می‌گویم نمی‌خورم و فقط می‌خواهم بخوابم. البته همه‌اش هم بخاطر خستگی نیست. چندوقتی است شکمم بزرگ شده و شام نمی‌خورم تا کوچکش کنم. امروز جلوی فرهاد مدام می‌دادمش تو که یک‌وقت خیکم را نبیند و حالش به‌هم

## فصل اول ♦ ۲۳

نخورد. آخر در این تهران دربه‌در شده، باشگاه‌ها همه گران هستند و دیگر حتی نمی‌شود ورزش هم کرد.

به عادت همیشه، قبل از خواب، گوشی را چک می‌کنم. نام فروز تهرانی در اول لیست چت‌هایم می‌درخشد. برایم این‌گونه نوشته: "ممنونم بابت امروز. بابت هنر قشنگت و همراهی دوستانه‌ت. به زودی به خونهم دعوت می‌کنم تا هم بابت محبتت ازت تشکر کنم هم با هم گپی دوستانه داشته باشیم. بوس، شب‌خوش."

دل‌م می‌خواهد این زن را بغل کنم و بچلانم این‌قدر که انرژی مثبت و جیگر است! حس می‌کنم آشنایی با او یکی از بهترین اتفاق‌های زندگی‌ام است. خدا را چه دیدی، شاید با همین اتفاق ساده، زندگی‌ام زیر و رو شد! در ذهنم حسابی نقشه می‌کشم و همان‌طور به خواب می‌روم. بهترین خواب دنیا.

\*\*\*

با پولی که از فروز گرفته‌ام، حسابی ولخرجی می‌کنم. آدم پول جمع‌کنی نیستم. برعکس مامان. او همیشه پس‌انداز دارد. من را هم خیلی نصیحت می‌کند که همه‌چیزم را بر باد ندهم و برای روز مبادا چیزی کنار بگذارم. اما من بی‌خیال از هفت‌دولت آزاد که این چیزها حالی‌ام نیست. فقط به فکر عشق و حال و تفریحم.

اولین چیزی که با آن مبلغ نسبتاً زیاد می‌خرم، هدیه‌ای برای مامان است. وقتی دیدم مدتی است مانتوهای خوبی نمی‌پوشد و قدیمی شده‌اند، برایش دو دست مانتو می‌خرم. خودش می‌گوید نمی‌خواهد، اما من می‌دانم صرفه‌جویی می‌کند تا مثل همیشه پس‌انداز داشته باشد. اول سرم غر می‌زند که چرا پول خودم را برای او خرج کردم، اما بعد بوسم می‌کند و می‌گوید خیلی کیف دارد وقتی می‌بینی دختری آنقدر بزرگ و خانم شده که با پول

## ۲۴ ♦ خاکستری در باد

خودش، برای هدیه می‌گیرد. ولخرجی بزرگ بعدی‌ام، مهمان کردن صدف و ملیکا است. آنها را به رستورانی که خودشان انتخاب می‌کنند، می‌برم. ناکس‌ها هر جا که گران است را انتخاب می‌کنند همیشه.

هر سه دور میز گرد رستوران شیک‌وپییکی که از همین اول کاری اسمش را فراموش کرده‌ام، نشسته‌ایم و هرهر کرکر می‌کنیم.

- شما عوضیا هم فقط جاهای گرون‌گرون رو انتخاب کنید!!

ملیکا برای مسخره‌بازی پشت‌چشم نازک می‌کند:

- آره دیگه، ما لاکژری هستیم، فقط جاهای لاکژری می‌ریم.

می‌خواهم جواب بلندبالایی بدهم که با نزدیک شدن گارسون، به زیرلیبی گفتن بسنده می‌کنم:

- ای دهننت سرویس با اون لاکژریت.

حرف‌های‌مان به فروز و فرهاد کشیده می‌شود. وقتی اتفاقات آن روز را برای‌شان می‌گویم، آنها هم مثل من متعجب می‌شوند. ملیکا ابروهایش را بالا می‌کشد و دست راستش را زیر چانه می‌زند:

- یه جوریه! زیادی تحویلش نگرفته صدف؟

صدف نوشابه‌اش را از روی میز برمی‌دارد:

- چرا والا! آخه چرا آدمی مثل اون باید این قدر یکی مثل همدم رو تحویل

بگیره؟ مگه این که خودشم شیرین بزنه!

می‌آیم خیز بردارم به سمتش که می‌گوید:

- غلط کردم، غلط کردم، وحشی نشو.

جدی می‌شوم:

- خارج از شوخی، نظرتون چیه راجع به این جریان؟ عادیه یعنی؟

صدف برشی از پیتزا را به سمت دهان می‌برد:

- شایدم قضیه بوداره!



## فصل اول ♦ ۲۵

ملیکا چشم‌هایش را برای صدف ریز می‌کند و با لحن مسخره‌ای می‌گوید:  
- جنابیش نکن دیگه. چی می‌خواد باشه؟ از همدم خوشش اومده،  
خواسته بیشتر باهاش در ارتباط باشه. بعدشم تو که می‌دونی مدل همدم رو.  
یه جوریه. آدم خواه‌ناخواه جذبش می‌شه. نمی‌دونم چی داره ناکس!  
حالا با چشم‌های ریز شده و خبیثانه من را نگاه می‌کند.  
سس روی ساندویچم می‌ریزم:  
- من رو بگو آخه چرا دارم با دو تا اسکل حرف می‌زنم!  
صدف می‌پرسد:  
- گفتم دعوتت کرده خونه‌شون؟  
- اوهوم. برای فردا عصر.  
ملیکا با ترس ساختگی می‌گوید:  
- می‌خوای بری؟ نرو جون ملی. یهو دیدی سرت رو زیر آب کردن  
بی‌همدم شدیما!  
قوطی دلستر را برمی‌دارم تا توی صورتش پرت کنم که قهقهه می‌زند.  
- بمیر. مال‌خولیایی عالم.

\*\*\*

گفته‌ام می‌آیم. با سر هم می‌روم. کدام خری پیدا می‌شود که به درخواست  
دعوت چنین آدمی جواب رد بدهد؟ خوشحالم. برای یکبار در عمرم، حس  
می‌کنم به موفقیت نزدیکم. برای یکبار حس می‌کنم زندگی روی دیگری هم  
دارد که از این روی گندش بهتر است.  
بعد از دیدن فرهاد، با هیچ پسری به قرار نرفتم. هدف من فرهاد است.  
بزرگ‌ترین و بهترین هدفم. آن پسر عکاسه، یکبار دیگر هم پیام داده. خیلی  
مودب از من خواسته یکبار همدیگر را ببینیم. اما تنها کاری که می‌کنم زدن  
گزینه‌ی بلاک است. نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم! او هیچ آزاری به من

ندارد. مطمئنم اگر بگویم نه، دیگر پیگیر نمی‌شود. آدم پيله‌ای نیست. اما نمی‌دانم چرا حسی من را وادار می‌کند که بلاکش کنم. نمی‌خواهم هیچ‌چیز حواسم را از فرهاد عزیزم پرت کند. باید روی هدف تمرکز کنم تا به آن برسیم.

تیپ عجیب‌غریبی نمی‌زنم. یک تیپ اسپرت ساده با آرایشی که به سختی می‌شود تشخیص داد. خود فروز هم همین‌طور است. آن روز اصلاً معلوم نبود آرایش کرده، اما کرده بود. خیلی حرفه‌ای و جذاب. دوست دارم شبیه او باشم. شبیه او بودن حس مهم بودن به من می‌دهد.

دوباره روبه‌روی آن خانه‌ام، با آن همه جلال و جبروت... فکر می‌کنم آدم‌های این خانه‌ها چه جور می‌اند و مایی که در برابر آنها عددی نیستیم، چه جور می‌اند؟ یعنی آنها به چه چیزهایی فکر می‌کنند؟ چقدر با ما فرق می‌کنند؟ از این که این آدم‌ها هستند راضی‌اند؟ پولدار بودن چه حسی بهشان می‌دهد؟ بی‌شک اعتماد به نفس یکی از آن حس‌ها است.

خدمتکار دارند، اما مثل همه‌ی فیلم‌ها و داستان‌های کلیشه‌ای، او در را برایم باز نمی‌کند. بلکه خود فروز این کار را می‌کند. مثل فرشته‌ها است این قدر که آرام است و زیبا. با من روبوسی گرمی می‌کند و دعوت می‌کند به داخل. بسته‌ی شکلات را به سمتش می‌گیرم:

- ناقابله. امیدوارم خوشت بیاد.

لبخند گرمش را دوست دارم:

- حتما همین‌طوره.

نمی‌دانم چرا هنوز هیچی نشده، این قدر با او احساس نزدیکی می‌کنم. شاید به خاطر طرز رفتار و چهره‌ی مثبتش است.

من را به سمت پذیرایی خانه می‌برد. در آنجا با مردی مسن روبه‌رو می‌شوم که بی‌شک پدرش است. با دیدنم، از روی میل گران‌قیمت طلایی‌شان

## فصل اول ♦ ۲۷

برمی‌خیزد و مثل دخترش گرم نگاهم می‌کند.  
از آن پیرمردهای باحال امروزی است. ساسبند زده، لباس‌هایش مرتب‌اند و موهای سفیدش کمی جلوی‌شان خالی شده. عینکش هم روی سینه‌اش آویزان است. سلام می‌کنم.  
- سلام دخترم. خوش اومدی.  
با هم دست می‌دهیم. بی‌نهایت باشخصیت است.  
- متشکرم آقای تهرانی. خوشحالم از دیدن تون.  
دعوتم می‌کند به نشستن. انگار او هم از من خوشش آمده، چون نمی‌رود و کنارمان می‌نشیند.  
فروز برایم میوه می‌آورد:  
- مامان خونه نیست، وگرنه با هم آشناتون می‌کردم.  
پرروام. با زبان‌بازی می‌گویم:  
- ان‌شالله... دفعات بعدی می‌بینم روی ماه‌شون رو.  
از پررویی‌ام بدش نمی‌آید:  
- حتما همدم‌جانم. با تعریفایی که ازت کردم، مامان مشتاق شدن ببیننت.  
- منم مشتاقم. کلا شما خانواده‌ی دوست‌داشتنی‌ای هستین.  
آقای تهرانی از جایش بلند شده:  
- من می‌رم تا شما راحت باشید باباجان.  
فروز نازنین با مهر پدرش را بدرقه می‌کند. حالا دوتای‌مان تنها شده‌ایم.  
سوای این که دلم می‌خواهد به خاطر پولداری و موقعیت‌شان خودم را بهشان بچسبانم، ازشان خوشم هم آمده. مخصوصا از فرهاد عزیزم که جایش بدجوری خالی است.  
- فرهادجان نیستن؟  
تعجب نمی‌کند که مثل خودشان حرف می‌زنم. راحت و صمیمی.

## ۲۸ ♦ خاکستری در باد

می‌خواهم هرچه بیشتر با من احساس نزدیکی کند.

- نه، فرهادجان نیست. معمولاً روزاً کم‌خونه می‌بینیمش.

در دل "چه حیف" می‌گویم، اما در ظاهر نشان نمی‌دهم که کلفت شده‌ام. بیشتر به‌خاطر او آمده بودم اما... عیبی ندارد. بیشتر طولش می‌دهم. شاید آمد و دیدمش. بعد از این‌که کمی آنجا می‌نشینیم، من را با خودش به اتاقش می‌برد. عکس‌های کودکی خودش و فرهاد را نشانم می‌دهد و از هر کدامشان خاطره‌ای هم برایم می‌گوید.

صدای خنده و صحبت‌های مان آنقدر بلند شده که فرهاد را به اتاق می‌کشاند. در را با تعجب باز می‌کند:

- فروز...

با دیدن من، حالت چهره‌اش عوض می‌شود. داخل می‌شود و در را می‌بندد. از روی تخت بلند می‌شوم و خنده‌ام را می‌خورم.

- سلام.

نگاه پرسشگرانه‌ای به فروز می‌کند و می‌گوید:

- سلام. خوش اومدی.

اشک در چشمان فروز حلقه زده از بس خندیده‌ایم. با دست به فرهاد اشاره می‌کند که نزدیک شود:

- بیا فرهاد... بیا این عکس رو ببین.

فرهاد را کنار خودش می‌نشاند و یکی از عکس‌ها را نشانم می‌دهد. در آن عکس، فروز سوار دوچرخه است و فرهاد را هم جلوی آن نشانده.

- یادته با چه گریه و زاری من رو مجبور کردی سوارت کنم و تازه به بابا هم دستور دادی حتما عکست رو بگیره؟

با دیدن عکس، لب‌های فرهاد به لبخند خوشگلی کش می‌آیند:

- آره! یادمه که توام نمی‌خواستی سوارم کنی و می‌گفتی دوچرخه خودمه،

## فصل اول ♦ ۲۹

نمی‌خوام کسی دیگه سوارش بشه.

- توام لج کرده بودی می‌گفتی اصلنشم دوچرخه تو نیست، بابا برای من خریده زودی ازش پیاده شو.

فرهاد نگاهی به من می‌اندازد و خطاب به خواهرش می‌گوید:

- از قرار معلوم حسابی بی‌آبرومون کردی جلوی دوستت...

فروز آلبوم را می‌بندد:

- نه خیلی زیاد... فقط یه کم. حوصله‌مون سر رفته بود، گفتم یه کم تفریح کنیم.

این بار من لب باز می‌کنم:

- اتفاقا خاطره‌های خیلی بامزه‌ای داشتین. بهتون حسودیم شد. خیلی خوبه آدم خواهر و برادر داشته باشه... من که هیچ‌وقت این احساس رو تجربه نکردم. خیلی خوبید شما دو نفر.

می‌فهمم که قیافه‌ی فروز برای ثانیه‌ای درهم می‌شود، اما خیلی زود دوباره به حالت قبل برمی‌گردد. فرهاد می‌گوید:

- خیلی هم حسودیت نشه، تا همین چندسال پیش که فروز با ما زندگی می‌کرد، همیشه با هم دعوا داشتیم. البته اونم به خاطر زورگو بودن خواهر عزیزم بود.

تا می‌آیم بپرسم مگر الان با شما زندگی نمی‌کند؟ فروز می‌گوید:

- خواهر بزرگ‌تر بودم باید یه کمم زور می‌گفتم دیگه... مگه نه همدم؟

حس می‌کنم خودمانی‌تر شده‌ایم که همدم خالی صدایم می‌کند. من هم صمیمی‌تر رفتار می‌کنم:

- بر منکرش لعنت. اصلا زورگفتن خواهر به برادر از واجباته.

صدای خنده‌های مان خانه را برمی‌دارد.

\*\*\*

## ۳۰ ♦ خاکستری در باد

آن همه شوخی و خنده؛ از دماغ مان درمی آید. حال فروز بد می شود. عضلاتش درد می گیرند، بی حال می شود و تپشش کند. با هم در اتاق او هستیم که این اتفاق می افتد. از ترس، هول می کنم. روی تخت دراز به دراز می افتد و من را وحشت زده می کند. با وحشت از اتاق بیرون می روم و به امید این که یکی از همین اتاق ها، اتاق فرهاد باشند صدایش می کنم:

- فرهاد؟!... فرهاد؟

با صدای بلند من، در یکی از اتاق ها به شدت باز می شود. فرهاد با چشم هایی پر از سوال نزدیکم می شود. تنها همین را می گویم:

- فروز...

با دو به اتاق او یورش می برد. من هم با تپش های بی امان قلبم، دنبالش می دوم. بالای سر فروز رسیده و به آرامی از او سوالاتی می پرسد. وقتی از خوب بودن حالش مطمئن می شود، بیرون می رویم و در را می بندد. حالا دیگر در چهره اش از آن ترس چنددقیقه پیش خبری نیست. من اما هنوز مضطربم.

نپرسیده می گوید:

- فروز تیروئید داره. برای همین گاهی این حالت ها سراغش میاد.

خیالم تا حدودی راحت می شود. نه این که تیروئید کم چیزی باشد، اما آن کلمه ی وحشتناکی نیست که فکر می کردم قرار است بشنوم.

با هم به پذیرایی برمی گردیم. به خدمتکار دستور دوتا چای می دهد. می نشینیم. هر دو ساکتیم. حالم گرفته شده.

- وقتی دیدم اون طوری شد، خیلی ترسیدم.

- نگران نباش، استراحت کنه بهتر می شه.

- دارو مصرف می کنه؟

- آره.

## فصل اول ♦ ۳۱

در همان سکوت نفرت‌انگیز می‌مانیم. چای می‌نوشم و به فروز فکر می‌کنم. چه قدر سخت است. یک‌هو بی‌حال شد و تنها گفت خسته است. دلم برایش می‌سوزد. فرهاد هم دیگر لبخندی ندارد. بی‌حوصله شده. حتماً به خاطر فروز است.

چایش را که تمام می‌کند، رو به من می‌گوید:

- می‌رسونمت.

خوشحال می‌شوم، اما نه آنقدر که باید. ناراحتی فروز هر دو نفرمان را بی‌حال کرده. می‌روییم. آن سکوت در ماشین هم ادامه دارد. وقتی می‌بینم بی‌حوصله است، پرحرفی نمی‌کنم. تنها می‌گویم:

- فروز خیلی خوشبخته که تو رو داره. واقعا می‌گم.

ناامید نگاهم می‌کند. انگار با زبان بی‌زبانی دارد می‌گوید اشتباه می‌کنم.  
- هرکسی آرزو داره کسی مثل تو رو داشته باشه که این قدر هواش رو داره. با وجود تو، دیگه نمی‌ترسه. پشتش گرمه. چه حس خوبی می‌تونه باشه. نمی‌دانم چرا بی‌علت بغض می‌کنم! متوجه‌ی حالم می‌شود. می‌خواهد دلداری‌ام بدهد که خودش را کم می‌بیند:

- من اون قدرام که تو فکر می‌کنی پشتیبان نیستم.

- مهم بودنته. تو هستی. کنارشی. مطمئنم این برای فروز خیلی ارزشمند. من همیشه از حس بودن یه مرد کنارم بی‌بهره بودم. می‌دونی، حس ناشناخته‌ایه برام. یه جور حسرت.

دستش را روی ساعدم حس می‌کنم. حیرت‌زده نگاهش می‌کنم. نگاهش دلگرم‌کننده‌ترین نگاه دنیا است.

- مطمئنم روزی تو هم تجربه‌ش می‌کنی.

گوشه‌ی چشمم را سریع پاک می‌کنم. به خودم می‌آیم. نباید ضعیف به نظر برسم.

## ۳۲ ♦ خاکستری در باد

- متاسفم. نباید چنین چیزایی رو می‌گفتم. احساساتی شدم.  
دستش را آرام از روی ساعدم برمی‌دارد. ادامه‌ی راه بی‌حرف سپری  
می‌شود...

\*\*\*

به ظاهر دارم سفارش‌های فردا را درست می‌کنم، اما تمام حواسم پیش  
مامان و مکالمه‌ی نه‌چندان جالبش است. سعی می‌کند خیلی عادی رفتار  
کند تا توجهم جلب نشود، اما من خوب می‌دانم در چه حالی دست‌وپا می‌زند.  
دل‌م می‌خواهد شخص پشت تلفن را بکشم که اشک در چشمان مادرم  
نشانده.

تلفنش که تمام می‌شود، عصبی عروسک را گوشه‌ای پرت می‌کنم. طاقت  
هرچه را داشته باشم، طاقت دیدن حال بد او را ندارم. داغ می‌کنم. بلند  
می‌شوم. دارم از خشم می‌لرزم وقتی می‌گویم:

- باز چی می‌گفت!؟

می‌فهمم چقدر سعی می‌کند که اشک‌هایش راه به صورتش نیابند.  
می‌فهمم و از این فهمیدن زجر می‌کشم. از فهمیدن بیزارم.  
بلند می‌شود تا به بهانه‌ی سرگرم کردن خودش در آشپزخانه، حواسم را  
پرت کند:

- هیچی مامان جون. همون حرفای قدیمی.

به دنبالش می‌روم. مثل اسپند روی آتشم. صدایم بالا رفته:

- نه همون حرفا نیست. تو هیچ‌وقت به‌خاطر یه‌مشت مزخرف، این حال  
نمی‌شی! به خدا مامان، یه‌بار دیگه زنگ بزنن بهت، حالت رو خراب کنن،  
زندگی براشون نمی‌ذارم.

نفس می‌گیرم. به چهره‌ی مظلوم‌ترین مادر دنیا نگاه می‌کنم و همین برای  
اظهار لطف نمودن به نامردترین آدم‌های دنیا کافی است.



## فصل اول ♦ ۳۳

- زندگی‌ت رو به گوه کشیدن، دیگه چی می‌خوان ازت؟ اون موقع که باید بودن مرده بودن، حالا چرا پیداشون شده؟  
بغضش می‌شکند. بغض معصومش.
- گفت می‌خوان ما رو ببینن... می‌خوان همه‌چیز رو فراموش کنیم و دوباره خانواده بشیم.
- حرصی‌ام. عصبی و دیوانه! با همان حرص می‌خندم:
- خانواده؟ هه! اونا چی می‌دونن از خانواده؟ اگه خانواده بودن که ولت نمی‌کردن به امون خدا! به خدا خیلی رو دارن مردم.
- شیر آب را باز کرده تا صدای فین‌فینش را نشنوم. الکی دارد سینک را می‌سابد.
- باور کن مامان، این کارشون فقط یه دلیل داره. یه دلیل. بگم بهت؟ آره؟  
با صدای ضعیفی می‌گوید:
- لطفا تمومش کن.
- تمامش نمی‌کنم. وقتی کله‌ام داغ می‌کند؛ تمام کردنی در کار نیست.
- چون پاشون لب گوره، چون دارن ریق‌رحمت رو شکر خدا می‌رن بالا.  
چون از خدا و جهنم می‌ترسن. چرا وقتی جوون‌تر بودن نخواستنت؟ چرا بعد از این همه سال؟
- نمی‌دونم.
- نزدیکش می‌شوم. شان‌هایش را می‌گیرم. نمی‌خواهم حس کند تنها است.  
نمی‌خواهم به آن آدم‌های سنگدل سیاه‌دل، احساس نیاز کند.
- تو هرچی بودی و هرکاری کرده بودی، دخترشون بودی. تازه به نظر من کارت اصلا بد نبود. با کسی که دوستش داشتی، ازدواج کردی. کسی که اونا نمی‌خواستن.
- بغضش را نوشیده. تمام شده.

- خیلی چیزها رو درک نمی‌کنی همدم؛ تو توی این دوره زندگی می‌کنی و هرچقدرم برات بگم، نمی‌فهمی. تو اون زمان، عشق و عاشقی جرم بود. فرار کردن که دیگه بدتر...

بارها این حرف‌ها را شنیده‌ام. از عشقش با پدرم، پدری که هرگز چیز زیادی از او نفهمیدم. هیچ عکسی از او ندیدم و هیچ خاطره‌ای با او ندارم. همیشه حس می‌کنم چیزی را از من پنهان می‌کند، چیزی که نمی‌دانم چیست. کنجکاوی هم نمی‌کنم... نمی‌خواهم زندگی گندم را گندتر از این بکنم. بعضی وقت‌ها، نفهمیدن بهترین کار دنیا است.

پدر و هرچه مربوط به او است، برای من غریب است. پدر و هرکس از جنس پدر است. آن روز وقتی با فرهاد حرف می‌زدم، به فروز حسودی‌ام شد. به این که هم برادری به این با درکی دارد، هم پدری به آن ماهی. هیچ وقت باور ندارم که در این دنیا عدالت وجود دارد. چون ندارد. چرا این‌را می‌گوییم؟ چون فروز علاوه بر پدر، برادر هم دارد، زندگی شاهانه هم دارد، زیبایی و هزار کوفت و زهرمار دیگر هم دارد، در صورتی که من از همه‌شان بی‌نصیبم. به خودم می‌آیم. به مامان و چهره‌ی مقدسش نگاه می‌کنم. من چه می‌گوییم؟ به جای برادر و پدر و هرکس از آن جنس است، مادرم را دارم. کسی که برایش جانم را هم می‌دهم. آرام‌تر شده‌ام. می‌کشمش توی بغلم و حس می‌کنم چقدر کوچک‌تر از چندماه پیش شده...

\*\*\*

از وقتی با فروز آشنا شده‌ام، زندگی مزخرفم مزخرف‌تر نشده. هنوز برای یک‌قران دوزار سگ‌دو می‌زنم، هنوز دربه‌در دنبال سفارش گرفتنم، هنوز از چیزهایی که دلم می‌خواهد چشم می‌پوشانم، اما چیزهایی هم تغییر کرده. چندبار دیگری هم، همدیگر را دیده‌ایم و حالا واقعا مثل دوست‌ها شده‌ایم. روزهایی که با او می‌روم بیرون، پر انرژی‌تر از همیشه می‌شوم. چون با او به

## فصل اول ♦ ۳۵

بهترین جاها می‌روم، بهترین چیزها را می‌خورم و می‌گردم و می‌خندم و به بدبختی‌هایم کمتر فکر می‌کنم.

حالا او بیشتر از زندگی من می‌داند و من هم می‌دانم مشکل بزرگی دارد که حرف زدن از آن برایش سخت است. مشکلی که باعث تیروئیدش شده و هنوز که هنوز است آزارش می‌دهد. بارها تا نوک زبانش آمده که همه‌چیز را بیرون بریزد، اما پشیمان شده. وقتی بهش می‌گویم به من اعتماد کن و هرچه هست بگو، می‌گوید: «بعضی چیزها رو نمی‌شه گفت.»

و من مدام با خودم فکر می‌کنم یعنی چه چیز بد و وحشتناکی است که نمی‌شود به کسی گفت و درد دل کرد؟!

امروز هم یکی از همان روزهایی است که پرانرژی‌ام. با فروزم و کیف دنیا را می‌کنم. همان‌طور که می‌راند می‌گوید:

- امروز می‌خوام ببرمت یه جای جدید...

سرخوشم:

- ای ژوووون! کجا؟ من عاشق جاهای جدیدم.

بلند می‌خندیم و می‌گویید:

- شاید حرفای جدیدی هم با هم زدیم، آدمای جدیدی هم دیدی...

دیگر کنجکاوی‌ام به حد اعلا می‌رسد. به سمتش می‌چرخم:

- پس حسایی قراره بهمون خوش بگذره!

چشمکی می‌زند:

- شاید...

با فروز نازنینم به خانه‌ای می‌رویم که زیبا و چشمگیر است، اما نه به اندازه‌ی خانه‌ای که دفعات پیش به آنجا رفتیم. فکر می‌کنم یکی دیگر از خانه‌های‌شان است... با آن همه دبدبه و کبکبه، قطعا به یک‌خانه قناعت نمی‌کنند.

۲۶ ♦ خاکستری در باد

- اینجاس؟

- آره... اینجا خونه‌ی منه.

ابروهایم بالا می‌پرد:

- خونه‌ی خودت؟

- آره.

در حالی که حرص می‌خورم، از ماشین پائین می‌آیم. حسم گاهی به فروز عجیب می‌شود. بعضی وقت‌ها آنقدر از او خوشم می‌آید که حد ندارد، گاهی هم به حد زیادی از او متنفر می‌شوم! الان از او متنفرم که در این خانواده به دنیا آمده و آنقدر خوشبخت است.

با هم وارد خانه‌اش می‌شویم و من هنوز گیجم. هنوز دقیق نمی‌دانم آن خانه چه بود و این خانه چیست. خدمتکاری لاغرمردنی در را برای من باز می‌کند. چهره‌اش چقدر بی‌روح است. دلم نمی‌خواهد بیش از چندثانیه به او نگاه کنم.

به دنبال فروز می‌روم. خسته شده‌ام آنقدر منتظر ماندم تا به حرف بیاید.

- من هنوز نفهمیدم قضیه چیه!

خدمتکار اسکلتش دنبال من آمده. فروز رو به او می‌گوید:

- یه چیزی بیار برامون بخوریم عطیه. هنوز نیومده؟

عطیه با آن صدای مردانه‌اش می‌گوید:

- نه فروز خانم. چشم، الان میارم.

چه قدر این فروز امروز عجیب شده! چه قدر حسم امروز عجیب شده! چه قدر همه چیز عجیب شده! فهمیده‌ام می‌خواهد منتظرم بگذارد. بنابراین چیزی نمی‌گویم و روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم.

خانه دیگر برایم جذابیتهی ندارد. دلم می‌خواهد بفهمم در سر زیبای او چه می‌گذرد.

## فصل اول ♦ ۳۷

- حتما خیلی تعجب کردی. خب یه چیزایی هست که تو نمی‌دونی... یعنی منتظر بودم سرفرصت باهات راجع بهشون صحبت کنم. قلمیم دارد کولاک می‌کند. هیجان زده‌ام. هیچ‌وقت آنقدر بی‌جنبه نبوده‌ام، اما حالا...

- چی شده فروز؟

عطیه‌ی بی‌ریخت که می‌آید، فروز ساکت می‌ماند. ای لعنت به این زن.

کلی خرت‌وپرت آورده برای خوردن. فروز می‌گوید:

- از خودت پذیرایی کن.

کلافه می‌شوم و بی‌اراده می‌گویم:

- فروز حرف بزن دیگه.

صدای کلفت عطیه دوباره پارازیت می‌شود:

- خانم، آقا همین الان اومدن.

دلَم می‌خواهد فریاد بکشم. از منتظر ماندن بیزارم، از مچل شدن. از آن عطیه‌ی نکبت. به‌قدری سوال در ذهنم هست که مغزم داغ کرده. فروز هم که لال‌مانی گرفته و حرف نمی‌زند. بازی مزخرفی راه انداخته که هیچ دلَم نمی‌خواهد در آن شریک شوم.

فروز را می‌بینم که می‌ایستد. پشتم به جایی است که عطیه حرف می‌زد و چیزی نمی‌بینم. باید به خودم زحمت بدهم و بایستم؟ برای همان کسی که عطیه از آن حرف می‌زد؟

نگاه بی‌نور فروز را می‌بینم. امروز فروز، فروز همیشه نیست. حس می‌کنم همه‌اش به خاطر همین آقا است که قطعا پشتم ایستاده. بلند نمی‌شوم. از روی مبل سر می‌گردانم.

مردی است که فرهاد نیست، آقای تهرانی هم نیست. جدید است. همان آدم جدیدی که فروز از آن حرف می‌زد. مردی است با چهره‌ای سرد و

## ۳۸ ♦ خاکستری در باد

زمخت. از آن قیافه‌هایی است که حس خوبی به من نمی‌دهد. در یک نگاه می‌شود فهمید از قماش این خانواده نیست. فروز را نگاه نمی‌کند. من را نگاه می‌کند. سعی می‌کنم خودم را متعجب نشان ندهم.

صدایش مثل صورتش است:

- مهمون مون رو معرفی نمی‌کنی؟

فروز با لحنی که اولین بار از او شنیده بودم، می‌گوید:

- سلام مسعودجان. خوش اومدی.

نمی‌دانم این مسعودجان کیست و اصلا از کجا آمده. تنها می‌دانم یکی هست که نسبت نزدیکی مثل فرهادجانم به او دارد.

مسعودجان‌ش سری تکان می‌دهد و راهش را می‌کشد و به سمتی دیگر از خانه می‌رود که نمی‌دانم کجا است. فروز عذرخواهی کوتاهی می‌کند و به دنبال مسعودجان‌ش می‌رود. پوفی می‌کشم و دست به سینی پر از تنقلات می‌برم. یک مشت بادام برمی‌دارم و مشغول می‌شوم. از قرار معلوم هنوز باید منتظر بمانم.

بالاخره بعد از مدتی مگس زدن، پیدایش می‌شود. حالت صورتش را حفظ می‌کند و می‌نشیند:

- ببخشید تنهات گذاشتم عزیزم. چرا چیزی نخوردی؟

- خوردم مرسی.

بی‌مقدمه می‌گوید:

- مسعود، شوهرمه.

- شوهرت؟!!

- آره.

- نگفته بودی شوهر داری! تعجب کردم.

واقعا هم تعجب کردم. بدم آمد از این که چیز به این مهمی را پنهان کرده.

یک جوری شدم.

چند پاستیل از سینی تنقلات برمی دارد:

- امروز می خواستم بهت بگم. چیزای دیگه‌ای هم باید بشنوی.

به یاد حرف‌های ملیکا و صدف می‌افتم. می‌گفتند فروز عجیب است، رفتارهایش، صمیمیتش، این همه بها دادنش... نکند واقعا چیزی از من می‌خواهد؟ این جمله‌اش، همین حس را القا می‌کند. چیزی می‌خواهد.

- راستش از اولین باری که دیدمت، به دلم نشست. از وقتی که عکس پروفایلت رو دیدم. یه دختر با تیپ پسرانه، موهای کوتاه کنفی رنگ و صورت بی‌آرایش. وقتی حضوری دیدمت، رفتارت رو، شخصیت قویت رو... بهت غبطه خوردم. من هیچ وقت آدم قوی‌ای نبودم. از بچگی ضعیف بودم، زود خسته می‌شدم و کم می‌آوردم. اما تو این جوری نیستی. وقتی بیشتر باهات آشنا شدم، بیشتر فهمیدم که چقدر حریف خودت و زندگیتی. وقتی از زندگیت گفتم، بیشتر و بیشتر به این پی بردم که واسه خودت یه پا مردی. برعکس من، همیشه متکی به خانواده بودم و از خودم ضعف نشون می‌دادم. خنده‌ام می‌گیرد. طوری حرف می‌زند انگار می‌خواهد از من خواستگاری کند.

- نکنه عاشقم شدی؟

با لطیف‌ترین نگاهش من را می‌نگرد. گرم و صمیمی حرف می‌زند، صمیمی‌تر از همیشه:

- شاید آره... ازت خوشم میاد. همیشه دلم می‌خواست مثل تو باشم و بتونم از پس خودم بر پیام.

تلخ می‌خندم. آخر کدام عاقلی دلش مثل من بودن را می‌خواهد؟ منی که تمام وجودم پر از حرص نداشته‌هایم است.

فروز این را نمی‌فهمد. فروز احمق نمی‌فهمد خدا چقدر نسبت به او و

#### ۴۰ ♦ خاکستری در باد

زندگی‌اش مهربان بوده.

- نمی‌خوام خسته‌ت کنم، پس اصل حرف رو می‌زنم. شاید از حرفم تعجب کنی، اما ازت می‌خوام زود تصمیم نگیری.  
تا به حال در این شرایط چرند قرار نگرفته بودم. که کسی بخواهد چیز مهمی بگوید و هی کش‌وواکشش بدهد، اصلا تا به حال شخص مهمی در زندگی‌ام نداشته‌ام که چیز مهمی هم بخواهد. هیجان زده‌ام!  
- باید به مادرت آفرین گفت که این اسم رو روت گذاشته. همدم، واقعا هم که همدمی. وقتی با همیم، حس می‌کنم با یه دوست چندین‌ساله یا خواهرمم. نمی‌تونستم زودتر از اینا بهت این حرفا رو بزنم، چون شک داشتم به گفتنش. شاید مسخره بیاد، ولی ازت می‌خوام که نقش یه همدم رو برام داشته باشی. راستش من اکثر اوقات تنهام. شوهرم یا مسافرتی یا بیرون یا سر کار. خیلی کم همدیگه رو می‌بینیم. مسعود اتوگالری داره و سرش خیلی شلوغه.

پس آن ماشین‌های رنگ و وارنگ و مدل بالا از همین جا آب می‌خورد!  
تازه همه‌چیز دارد وضوح پیدا می‌کند.

- فرهادم یه فست‌فود بزرگ داره و با اون سرگرمه. مادرم بیشتر با دوستای خودش وقت می‌گذرونه و تکلیف بابا هم که روشنه. سن‌وسالی ازش گذشته و آرامش می‌خواد. دوست صمیمی ندارم، یعنی سخت با آدم‌ها جور می‌شم. این شد که وقتی با تو آشنا شدم و با هم می‌شدیم، به این فکر افتادم که هیچ‌کس بهتر از تو نمی‌تونه وقتم رو پُر کنه.

چهره‌ام کمی در هم می‌رود. سریع حرفش را اصلاح می‌کند.

- نه اشتباه برداشت نکن. من واقعا دوستت دارم و از وقت‌گذراندن باهات لذت می‌برم. دوست دارم بیشتر با هم باشیم. مسافرت بریم، تفریح کنیم و هرکاری که می‌تونه خوشحال‌مون کنه. در ازاش هرچیزی که بخوای رو بهت



می‌دم.

سکوت‌م ادامه‌دار می‌شود. این حجم از حرف را هنوز نتوانسته‌ام هضم کنم. من را برای چه می‌خواهد؟! همدمش باشم؟! یعنی چه؟! تا به حال چنین چیزی نشنیده بودم. یک‌بار متنی خوانده بودم در تلگرام با این مضمون: «کاش یکی بود هر وقت دلمون می‌خواست کنارمون بود و بغلمون می‌کرد!» بقیه‌اش خوب یادم نمی‌آید. اما انگار چیزی بود در این مایه‌ها که بابتش بهش پول بدهیم یا چنین چیزهایی. مثلاً بپرسند چه کاره‌ای، بگویی همدم! نه خدمتکاری و نه پرستار! همدمی! هم مسخره است و هم جالب! چه باید بگویم؟ چنین چیزی را هم می‌شود رد کرد؟ هم خودت خوش بگذرانی، بگردی، بخوری تازه هرچیز هم می‌خواهی بهت بدهند؟ زیادی خوش به‌حالم نمی‌شود؟ مریضم اگر بگویم قبول نمی‌کنم. با فروز بودن حتما خیلی عالی است. چرا شوهر زمختش چنین زنی را کم می‌بیند؟ روانی است به خدا!

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

از فکرهای در هم برهمم بیرون می‌آیم. باید چیزی بگویم. باید همان همدم همه‌فن حریف بشوم.

- باید فکر کنم فروز. نمی‌تونم الان جوابی بهت بدم. خودتم می‌دونی چیز عجیبی ازم خواستی.

لبخند ملیحش را دریغ نمی‌کند. از جای خودش بلند می‌شود، به سوی من می‌آید و دستم را می‌گیرد:

- می‌دونم همدم‌جانم، می‌دونم. خوب فکرات رو بکن و بهم بگو. اینم بهت بگم که اصلاً قرار نیست تمام‌وکمال وقتت رو برای من بذاری. من درک می‌کنم اگه یه‌بار نتونی باهام بیرون بیای یا بیای پیشم. به هیچ‌وجه زندانی یا چنین چیزی نیستی. فکر کن دوستی‌مون عمیق‌تر شده و بیشتر با هم در ارتباطیم. همین‌طورم هست. فقط من بابت وقت و مهربونیت، هرچور که

خودت بخوای، از خجالتت در می‌آم.

وقتی برای چند دقیقه به دستشویی می‌روم و برمی‌گردم، فروز را می‌بینم که روی مبل کج شده و خوابش برده. حتما بعد از آن همه انرژی گرفتن از خودش، باز هم بی‌حالی و خواب‌آلودگی به سراغش آمده. سر می‌گردانم تا اسکلت را پیدا کنم، اما نیست. باید بهش بگویم حواسش به فروز که اینجا خوابش برده باشد و همچنان بگویم که می‌خواهم بروم.

حالا مگر می‌شود در این خانه‌ی پیچ‌درپیچ، او را پیدا کرد؟ بی‌خجالت مشغول سرک کشیدن در خانه هستم و در همان حال سعی می‌کنم تخمین بزنم خانه با کل وسایلیش چند می‌ارزد؟ خنده‌ام می‌گیرد وقتی می‌بینم ارزش یک خانه از آدمی مثل من بیشتر است و به این خانه بیشتر اهمیت می‌دهند تا کسانی مثل من!

آنقدر در فکرم که حضورش را حس نمی‌کنم، برای همین وقتی صدایش را می‌شنوم بی‌اراده در جایم می‌پریم:

- دنبال کی می‌گردی؟

دقیقا پشت سرم است. نبضم وحشتناک می‌زند. همان مرد تیره‌پوست است. شاید اگر موهایش آنقدر کم نبودند، می‌شد او را جزو مردهای نسبتا جذاب قرار داد. دستش را به دیوار کنارمان بند کرده و یک حالتی که خوشم نمی‌آید، نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد فرهادجان خودم این حالتی نگاهم کند نه مسعودجان فروز. خودم را جمع‌وجور می‌کنم:

- عطیه کجاس؟

این مرد هیچ سودی برایم ندارد پس هیچ دلیلی ندارد که با او هم مثل فرهاد و فروز مهربان رفتار کنم.

- با اون اسکلت مردنی چی کار داری؟

خنده‌ام می‌گیرد وقتی می‌بینم او هم نسبت به عطیه، با من هم‌عقیده

است. اما رو نشان نمی‌دهم:

- مثل این که اینجا نیست.

راه می‌افتم تا باز هم دنبالش بگردم که پشت سرم می‌آید:

- چیزی می‌خوای به من بگو.

می‌ایستم. می‌چرخم و سینه به سینه‌اش می‌گویم:

- باشه. من دارم می‌رم، فروز روی میل خوابش برده. بهش بگو من رفتم.

- ماشین نداری نه؟

چه قدر پررو! از این مدل مردها خوشم نمی‌آید. یکی از ابروهایم را بالا می‌اندازم:

- نه ندارم. چی کار داری؟

- بیا من می‌برمت.

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد بچزانمش:

- خودم برم راحت‌ترم.

او فرهاد نیست که با کله بپریم توی ماشینش، حوصله‌ی وراجی هم ندارم. همان‌طور که به سوی در خروجی می‌رود سوئیچ را در دستش تاب می‌دهد:

- ولی من نیستم. مگه دوست فروز نیستی؟

- هستم.

در را برایم باز نگه می‌دارد در همان حال، معنادار نگاهم می‌کند:

- فروز ناراحت می‌شه اگه بفهمه نرسوندمت. می‌دونی اون خیلی روی دوستاش حساسه.

این یکی را راست می‌گفت. همیشه یا فرهاد من را می‌برد خانه، یا خودش. یک‌بار نشده بود من را تنها بفرستد. حتماً اگر بیدار بود، می‌گفت کسی من را برساند و اجازه نمی‌داد این همه راه را با بدبختی بروم.

به ماشینش نزدیک می‌شویم. باز هم همان داستان! ماشین‌های گران‌قیمت و به روز. دیگر حالم به هم می‌خورد اگر ماشین مدل بالا ببینم به خدا. آنقدر که این خانواده شورش را درآورده‌اند. اتوگالری دارند که دارند، چه دلیلی دارد هر روز هر روز یک ماشین آخر؟

دارم حرص می‌خورم. دلم می‌خواهد یک‌جوری این حرص را خالی کنم، برای همین جلو نمی‌نشینم. خدا رحم کرد دو دره نیست آن‌وقت حتماً به نشانه‌ی اعتراض، باید روی کاپوت می‌نشستم! در را ول می‌کنم تا محکم بسته شود. بعد از آن تصنعی می‌گویم:

- باد زد.

اما خوب می‌دانم که باور نمی‌کند. جهنم‌ودرک! چه می‌فهمند این آدم‌های بی‌عار از نداشتن؟!

از توی آینه، نیش‌دار نگاهم می‌کند:

- محض اطلاعات، آژانس نیستم. دفعه‌ی بعدی جلو بشین.

- زحمت نکش، دفعه‌ی بعدی وجود نداره.

ماشین وارد خیابان می‌شود:

- من که این‌طوری فکر نمی‌کنم.

نمی‌شود زد دهنش را صاف کرد؟! هندزفری‌هایم را از کیفم درمی‌آورم و توی گوشم می‌چپانم. با این کار باید بفهمد از حرف زدن با او خوشم نمی‌آید. از آدم‌هایی که برایم نفعی ندارند و نقش سیب‌زمینی را دارند، خوشم نمی‌آید. از آدم بی‌نفع پررو و وراج صدبرابر بیشتر بدم می‌آید. بی‌نفع، مثل همین مسعودجان فروز.

## فصل دوم

آن روز وقتی فروز گفت فرهاد فست‌فودی دارد، نقشه‌هایم را ریختم. از فروز آدرس گرفتم و گفتم روزی که حتما خودش هم باشد، بگوید تا به اتفاق ارادل، به آنجا برویم. حس می‌کردم پروژه‌ی فرهاد دارد کند پیش می‌رود. تا الان باید صمیمی‌تر می‌بودیم، اما این‌طور نبود.

امروز با ملیکا و صدف به فست‌فود شیک‌وپیک فرهاد عزیزم آمده‌ایم. مدام دنبالش می‌گردم، اما نمی‌بینمش. حرصم می‌گیرد، یعنی فروز اشتباه کرده که گفته امروز خودش هم هست؟! چشم‌هایم را ریز می‌کنم و می‌گویم:

- هرچی نگاه می‌کنم نیست. حالا چی کار کنیم؟

صدف بی‌خیال می‌گوید:

- غذا می‌خوریم.

دل‌م می‌خواهد خفه‌اش کنم. همیشه روی اعصابم است.

- بمیری! من فرهاد رو می‌گم. نیومدم غذا کوفت کنم که. به‌خاطر اون اومدم.

بی‌خیال‌تر از قبل می‌گوید:

- فکر کنم مجبوری غذا کوفت کنی.
- حیف که جایش نیست تا حسابش را برسم. ملیکا می گوید:
- راستی چی می گفתי پشت تلفن همدم؟ گفתי فروز ازت خواسته همدمش بشی؟
- حوصله‌ی جواب دادن هم ندارم:
- آره بابا. مزخرف!
- لب‌هایش را بیرون می‌دهد به نشانه‌ی گیج شدن:
- درکش خیلی سخته! من که نفهمیدم! یعنی چی بشی دقیقا؟!
- خودش می‌گفت هم‌زبون، مونس، همراه! چه بدونم! گیر آورده خودشو!
- از دست فروز عصبی‌ام که این‌طور حرف می‌زنم، وگرنه تا یک‌ساعت پیش عاشقش بودم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم.
- نطق صدف‌خانم دوباره باز می‌شود:
- می‌خوای قبول کنی؟
- ملیکا زودتر از من می‌گوید:
- چرا نکنه؟ خودش خوش می‌گذرونه حال می‌کنه، تازه پولم می‌ده بهش.
- کیه که قبول نکنه!؟
- زنه پولش زیادی کرده. دیده همدم نیاز داره، گفته محاله قبول نکنه.
- حالا چرا این رو ازش خواسته، الله‌اعلم!
- از این که فرهاد جانم را ندیده‌ام به اندازه‌ی کافی کفری‌ام. نمی‌توانم دیگر چرندیات‌شان را تحمل کنم:
- خفه بمیرید.
- به ملیکا نگاه می‌کنم که به روبه‌روی‌اش ماتش برده. معلوم نیست دوباره چه سوژه‌ای پیدا کرده. اصلا حوصله‌اش را ندارم. لب‌هایش تکان می‌خورند:
- تبارک‌الله...

## فصل دوم ♦ ۴۷

دهان باز مانده‌اش کم‌کم جمع می‌شود:

- احسن الخالقین...

فوری سر می‌چرخانم و بله... خودش است. نفس راحتی می‌کشم. داشتم دیوانه می‌شدم از فکر این که نبینمش.

شاهزاده‌ام من را شناخته و دارد با آن لبخند نمکین مردانه‌اش، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. زیر لبی، طوری که فقط خودمان بشنویم می‌گوییم:

- خوشگل عالم اومد...

به پایش بلند می‌شوم. بعد از من صدف و در آخر ملیکای وا رفته. همین‌طور که نزدیک می‌شود دستی به موهای خامه‌ای دخترکشش می‌کشد:

- سلام خانما. خوش اومدین.

هربار می‌بینمش حس خوب می‌گیرم. پر می‌شوم از انرژی مثبت. از شادی. از یک حس ناب. حالا ناراحتی چنددقیقه‌ی پیش دود شده و به هوا رفته. اول از همه من می‌گوییم:

- سلام فرهادجان. خوبی؟

صدف و ملیکا هم سلام می‌دهند. فرهاد به صدلی‌های‌مان اشاره می‌کند:

- بفرمائید بشینید. سفارش دادین؟

باز هم حرف از منافع است و وقت خوش‌رویی.

- نه فرهادجان. منتظر شما بودیم.

- هرچی دوست دارید انتخاب کنید. مهمون مایید.

وای وای! چه پسری! آرزوی من و آرزوی هر دختری!

ملیکا می‌گوید:

- شما محبت دارید، متشکرم.

فرهاد سری تکان می‌دهد و می‌رود. نفس‌های‌مان را با هم آزاد می‌کنیم.

- اووووف! مُردم مُردم مُردم! خدای جذابیت رو دیدین؟

۴۸ ♦ خاکستری در باد

ملیکا با سرخوشی می گوید:

- وای چه جیگری بود. خوش به حال دوست دخترش.

بادی به غیب می اندازم:

- من رو می گی عزیزم؟

می خواهد با منو بکوبد توی صورتم که جلوی خودش را می گیرد:

- تو رو کی نگاه می کنه آخه؟

حیف که جای مانور ندارم. تنها می توانم با زبانم بشورانم و بنشانمش سر

جا:

- خف بمیر. فرهاد مال خودمه.

صدف که همیشه ضدحال است، بی ربط می گوید:

- خب، حالا می خوای قبول کنی؟

دوباره سر کیفم. می گویم:

- معلومه که می کنم. هم پول در می آرم، هم به فرهاد نزدیکم، هم عشق و

حال و صفا می کنم. خرم اگه این فرصت رو از دست بدم!

صدف همان طور که منو را نگاه می کند می گوید:

- گاهی از این همدمی که می شی می ترسم. می دونم صدبارم تکرار کنم

گوش نمی دی، اما چون دوستمی می گم. آدمای حریص اکثر اوقات سر

خودشون رو به باد می دن. تلاش خوبه، اما طمع، قاتل زندگی آدمه.

باز هم فلسفه بافی و حرف از طمع و حرص. باز هم روی اعصاب من رفتن.

خودش می داند به حرف هایش توجه نمی کنم، فقط می گوید که گفته باشد.

رو به ملیکا می گویم:

- مخصوص کوفت می کنی دیگه؟

\*\*\*

غذای مان را تمام کرده و عزم رفتن می کنیم که فرهاد دوست داشتنی ام



## فصل دوم ♦ ۴۹

پیش‌مان می‌آید. گوشی‌اش را از کنار گوشش پایین می‌آورد و می‌گوید:

- فروز پشت خطه. می‌گه دعوتید به مهمونی که فردا تو خونه‌شون می‌گیرن.

خوشحال می‌گوییم:

- چه عالی! مهمونی دوست دارم. حالا به چه مناسبت هست؟ تولدشه؟

فرهاد بی‌میل می‌گوید:

- نه. شوهرش می‌خواد بعد از یک‌ماه که نبوده و دوستاش رو ندیده، همه رو دور هم جمع کنه. فروز هم گفت شما رو دعوت کنم که کنار هم باشیم.

پس مهمانی شوهر نکبتش است! با این که از او خوشم نمی‌آید، اگر فرهاد باشد با سر می‌روم.

- شمام هستین دیگه فرهادجان؟

- بله.

می‌آیم کمی کلاس بگذارم:

- اگه برنامه‌مون جور شه، حتما می‌آیم. ممنون از دعوت‌تون.

به سمت خروجی می‌رویم که دنبال‌مان می‌آید تا بدرقه‌مان کند. صدف و ملیکا از در بیرون می‌روند، من اما می‌ایستم تا ویژه تشکر کنم.

- ممنونم از پذیراییت فرهادجان. از دیدن دوباره‌ت خیلی خوشحال شدم.

مهربان لبخند می‌زند:

- کاری نکردم. بازم بیاین.

- حتما. می‌بینمت فردا.

سرش را تکان می‌دهد و می‌روم. از حالا برای فرداشب هیجان می‌گیرم. حس می‌کنم یکی دیگر از آن فرصت‌های خوبی است که می‌توانم به فرهاد نزدیک‌تر شوم. باید به فروز بگویم که قبول می‌کنم. باید هرچه زودتر فرهاد را عاشق خودم کنم و مثل آنها زندگی راحتی داشته باشم. دیگر از این زندگی

مزخرف خسته‌ام. از نداشتن خسته‌ام. گاهی وقت‌ها، فکرهایی به ذهنم می‌آیند که دیوانه‌ام می‌کنند. فکر این‌که در زندگی‌ام هیچ نقطه‌ی قوت و مثبتی ندارم، که یک آدم معمولی‌ام، که هیچ کار مهمی انجام نداده‌ام و چیز مهمی به دست نیاورده‌ام. به این‌که چقدر در سکون مانده‌ام. من در سکون رقت‌انگیز و نحس زندگی‌ام شناورم در حالی‌که امثال فروز و فروزها غرق در پویایی و حرکت کردن رو به جلو هستند. دوباره لجم می‌گیرد و گوشه‌ی ناخنم را با خشم می‌کنم. گوشتش کنده می‌شود و می‌سوزد. باید کاری کنم. باید زندگی‌ام را تغییر بدهم. به هر قیمتی که هست.

برای مهمانی فردا، با ملیکا می‌رویم و خرید می‌کنیم. صدف می‌گوید کار دارد و نمی‌تواند بیاید. می‌دانم کار ندارد، فقط چون از مهمانی رفتن خیلی خوشش نمی‌آید، این‌طور گفته. آن هم مهمانی به قول خودش غریبه‌ها.

ملیکا اما در این بندها نیست، پایه‌ی مهمانی و خل‌وچل بازی است. او پیراهن دخترانه‌ای انتخاب می‌کند، اما من نه. کلا با تیپ‌های اسپرت راحت‌م و نمی‌توانم با کفش‌های شصت سانتی و پیراهن‌های تنگی که نمی‌گذارند نفس بکشی و آنقدر بلندند که همه‌اش زیر پا گیر می‌کنند، کنار بیایم. انتخاب من، یک شلوار قد نود است با شومیزی که آزاد است و از آن مدل تیپ‌هایی است که می‌پسندم. رنگ‌های‌شان را روشن انتخاب می‌کنم، کتانی سفید هم دارم و به این صورت تیپم تکمیل می‌شود. ملیکا نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید:

- با اون مدل موها و آرایشی که می‌دونم نمی‌کنی، شاید فقط به خودت زحمت بدی یه رژ بزنی، همین تیپ جوهره.

چشمکی بهش می‌زنم و حساب می‌کنم. از وقتی با فروز می‌گردم، ولخرج‌تر شده‌ام و دارم به همان پس‌انداز کمی هم که دارم سیخونک می‌زنم. اما خیالم راحت است که فروز را دارم و از این به بعد قرار است همه‌چیز بهتر شود.

## فصل دوم ♦ ۵۱

با ملیکا برنامه‌ی فردا را هماهنگ می‌کنم و به خانه برمی‌گردم. بوی خوش کتلت خانه را برداشته. مثل گربه بو می‌کشم و سر گاز می‌روم. مامان است که دارد با آن دست‌های نازنینش چنین چیز خوشبویی خلق می‌کند. از پشت بغلش می‌کنم:

- چه کردی فدات شم.

سرش را می‌چرخاند و صورتم را می‌بوسد:

- بیا یه لقمه بگیر بخور.

لقمه‌ی جانانه‌ای می‌گیرم و به دهان می‌گذارم. چه قدر بعضی وقت‌ها، کوچک‌ترین چیزها لذت زیادی به آدم می‌دهند. اعتراف می‌کنم که این کتلت ساده‌ی خانگی، خوشمزه‌تر از آن پیتزا و چرت‌وپرت‌های دیگری است که ساعاتی پیش خوردیم. همان‌طور که دو لپی غذایم را می‌خورم، می‌گویم:

- قربون پنجه‌ها ت برم. راستی مامان، فردا با ملیکا می‌رم مهمونی.

- مهمونی کیه؟

به مامان هنوز از فروز نگفتم. اگر زمانی هم بگویم، هرگز چیز زیادی نخواهم گفت. مثلاً این که در تلاشم برادرش را به تور بکشم یا این که می‌خواهم در ازای همدم بودن، از او پولی بگیرم و از کنارش نفع ببرم. می‌دانم اگر بگویم، جلویم را می‌گیرد، پس نباید بداند.

- خونه‌ی صدف ایناس. مامانش می‌خواد مهمونی دوستانه بگیره، صدفم چون تنهاس، گفته ما هم بریم.

- باشه، پس اگه می‌ری کمک حال شون باش. به صدف و مامانشم از طرف من سلام برسون، خودم بعدش زنگ می‌زنم از شون تشکر می‌کنم.

ای داد! باید فکر این جایش را می‌کردم. باید به صدف بگویم سوتی ندهد و بهانه‌ای بیاورد که مامان نتواند با مامانش حرف بزند و گاوم شش‌قلو نزاید.

\*\*\*

بعضی دخترها چه قدر دخترند! مثلاً همین ملیکا، الان که با این شکل و شمایل کنارم نشسته، دل من را که برده، چه برسد به پسران حاضر در مهمانی! سوای این که زیبا است و ناز دارد، بلد است چه طور خودش را آرایش کند و چه لباسی بپوشد و چه حرفی بزند و حتی چه نگاهی بکند! اما من، شاید فقط به قول صدف جذاب باشم. اما ناز و ادا... صفر! اگر هم نازی بکنم، همه اش تصنعی است. یعنی از قبل برایش برنامه می ریزم و در وجودم چنین چیزی نیست. شاید به همین خاطر است که هنوز فرهاد جذبم نشده! شاید فهمیده همه ی این فرهادجان فرهادجانها و نگاههای با ناز، همه اش فیلم است.

مهمانی را در حیاطشان گرفته اند. خیلی شیک و ساده و به دور از شلوغ بازی تدارک دیده اند. از همین شان هم خوشم می آید. از همین اخلاق فروز. هنوز فروز را ندیده ام، اما شوهر اکیبیری اش را می بینم که در حال سلام و احوالپرسی کردن گرم و پرانرژی با مهمانان است. مردک همه را طوری نگاه می کند انگار عاشق شان است! بار اول که دیدمش از همین مدل نگاه مستقیم و عمیق خوشم نیامد. نمی دانم فروز از چه چیز این مسعودجان خوشش آمده؟ به نظر من که اصلاً به هم نمی خورند. فروز اصیل و مهربان کجا و این مردک بُنجُل و متظاهر کجا! کاملاً معلوم است آدمی از دنیای دیگر و خانواده ی دیگری است. طرز رفتار و نگاه و حرکاتش، همه این را فریاد می زنند. به همه خوش آمد می گوید تا این که به ما می رسد. دستش را جلو می آورد و در حالی که با چشمان بی حیایش دارد قورتم می دهد، می گوید:

- خوش اومدین...

در حرکتی ناگهانی، صورتش را نزدیکم می کند و زمزمه وار لب می زند:

- دختری یا پسر؟

لجم می گیرد، نفس حرصی ام را توی صورت بی خاصیتش فوت می کنم:

- به توجه!

لبخند موذیانهاش از روی ام گذر می کند و وقتی به ملیکا می رسد، رنگ عوض می کند. با احترام با او دست می دهد و می رود.

ملیکا با چهره‌ی پر سوالش به من آتش گرفته نگاه می کند:

- چی می گفت بهت؟

چشم‌غره‌ای به جای او نثار هوا و درختان و میز و صندلی‌ها می کنم:

- هیچی بابا، خُله.

ملیکا که حوصله‌اش سر رفته دوباره می گوید:

- پس دوستت کجاس؟ نه خودش هست، نه برادرش.

راست می گوید! فرهادجانم را هنوز ندیده‌ام! چشم‌های تیزبینم را یکبار دیگر در بین آدم‌ها می چرخانم اما نمی بینمش. در همین حال که دارم موشکافی می کنم، نگاهم با نگاه خیره‌ای تصادف می کند. همان‌جا استپ می کنم. اول شک می کنم که من را نگاه می کند یا نگاهش روی کسی دیگر است، اما وقتی سرم را می چرخانم، اطراف خودم کسی را نمی بینم! حتی ملیکای گوربه‌گوری هم غیب شده. وقتی دوباره نگاهش می کنم، همان نگاه و همان احساس را از او دریافت می کنم. پسری است با موهای روشن و کلا ترکیب صورت روشن... پوست روشن، چشم‌های روشن... موهایش زیر نور آفتاب، طلایی طلایی‌اند!

وقتی به خودم می آیم، می فهمم چنددقیقه‌ای است خیره به هم هستیم، بی آنکه یکی پس بکشد.

پیش‌قدم می شوم و نگاهم را فراری می دهم و دوباره یاد نبودن فرهاد می افتم و کسل می شوم. یاد حرف آن مسعود بی نفع می افتم و حرص می خورم. یاد نگاه آن پسر موطلایی می افتم و عصبی می شوم! چرا همه چیز این قدر در هم شده که قدرت فکر کردن را از من می گیرد؟

اصلا این فروز لعنتی کجا است؟ وقتی از آمدن ملیکای بی‌شعور ناامید می‌شوم، بی‌پروا به سمت خانه قدم برمی‌دارم. باید بروم یکی را پیدا کنم. دارم زیر نگاه طلایی آن موطلایی ذوب می‌شوم! چه دلیلی دارد کسی که نمی‌شناسمش این‌قدر نگاهم کند؟ مگر این که دیوانه باشد! خدا را شکر همه هم دیوانه شده‌اند. یکی مثل این پسرهای دیوانه، یکی هم مثل آن مسعود ایکبیری! همین‌طور که با خودم حرص می‌خورم، وارد خانه می‌شوم.

اتاق فروز را نمی‌شناسم. دنبال اسکلت می‌گردم، اما نیست. هر وقت که نیازش دارم، نیست. در خانه، خدمتکاران جدیدی می‌بینم که حسابی سرشان شلوغ است و دارند تدارکات را آماده می‌کنند. وقتی می‌بینم کسی حواسش به من نیست، تنها پله‌هایی که می‌توانند من را به اتاق فروز و طبقه‌ی بالا برسانند را تندتند بالا می‌روم. قدم می‌زنم و به آرامی نامش را می‌خوانم:

- فروز؟ کجایی؟

ناسلامتی قرار است من همدمش باشم، همراهش باشم؛ اما او را تنها گذاشته‌ام! خنده‌ام می‌گیرد از بدجنس بودن خودم. حتی خواجه حافظ‌شیرازی هم می‌داند که دنبال فرهاد می‌گردم و فروز تنها بهانه است. همین‌طور دارم از کنار اتاق‌ها رد می‌شوم و نامش را می‌خوانم که محکم کشیده می‌شوم و نمی‌فهمم چه اتفاقی می‌افتد. وقتی به خودم می‌آیم که داخل یکی از اتاق‌ها هستم! با چشم‌های وقزده اطراف را نگاه می‌کنم و او را می‌بینم که با خنده نگاهم می‌کند.

- چه غلطی داری می‌کنی!؟

به سمت کاناپه‌ای که توی اتاق هست می‌روم و روی دسته‌اش می‌نشینم. سیگاری روی لب می‌گذارد:

- مگه من رو صدا نمی‌کردی؟

خدایا دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم!

## فصل دوم ♦ ۵۵

- من به گور بابات خندیدم که تو رو صدا کردم! تو دیوونه‌ای یا خنگ؟  
بلند می‌شود، دوباره به سوی من می‌آید که از جایم تکان نخورده‌ام.  
سیگارش را بین لب‌هایم جا می‌دهد و باز هم بی‌خیال می‌خندد:  
- بیشتر دوست دارم دیوونه باشم...  
سیگار همان‌طور روی لبم دود می‌شود و من هیچ کاری نمی‌کنم. نه پک  
می‌زنم و نه بر می‌دارمش. هنوز گیجم.  
می‌رود پشت سرم، تپش قلب می‌گیرم. می‌آید جلو، دور می‌زند:  
- تو هم دیوونه باش. این دنیا، دنیای دیوونه‌هاست.  
نفسم تنگ می‌شود. هنوز نمی‌توانم درک کنم دارد چه می‌شود! تنها  
می‌توانم سیگار را از بین لب‌هایم بردارم و توی سطل آشغال اتاقتش بیندازم.  
دل‌م می‌خواهد صدایم را بیندازم روی سرم، اما نمی‌خواهم بقیه را خبر کنم.  
قطعا تنها بودن با یک مرد متاهل در خانه‌اش، اصلا چیز جالبی نیست.  
در حالی که سعی می‌کنم صدایم کنترل شده باشد، خطونشان می‌کشم:  
- ببین چی بهت می‌گم آقای دیوونه، این اولین و آخرین باریه که به  
خودت جرئت...  
صدای آشنایش از پشت در، خفهام می‌کند! خودش است... صدای  
دوست‌داشتنی و در این لحظه نداشتنی‌اش...  
- مسعودجان! اون جایی؟ می‌تونم پیام داخل؟  
وای نه! همان چیزی که از آن می‌ترسیدم. گردنم را به چنگ می‌اندازد و  
با بدجنسی در گوشم می‌گوید:  
- دلت می‌خواد دهن‌ت رو ببندی یا اجازه بدم بیاد تو؟  
برای اولین بار در زندگی‌ام، گیر می‌افتم و می‌ترسم. می‌ترسم که همه‌ی  
چیزهایی که برای آن نقشه کشیده‌ام را از دست بدهم. فروز را، فرهاد را و  
همه‌ی پول‌هایی که می‌توانم داشته باشم. باید عاقل باشم. باید تصمیم درست

بگیرم.

- مسعود؟

صدای استرس‌زایش دوباره توی گوشم می‌خزد:

- بازم تهدیدم می‌کنی؟

باید چه کار کنم؟ می‌دانم که کار بدی نکرده‌ام. می‌دانم بی‌گناهم، اما همه‌چیز در این وضع و شرایط طور دیگری برداشت می‌شود! نمی‌توانم! از دستش نمی‌دهم.

سرم را به نشانه‌ی نفی برای مسعود تکان می‌دهم. فعلا باید خودم را نجات بدهم، بعدا می‌نشینم و فکر می‌کنم که چه‌طور این کارش را تلافی کنم. بعدا وقت دارم... بعدا...

لبخند برنده‌ها روی لبش نقش می‌بندد:

- تو برو منم تا چنددقیقه‌ی دیگه می‌آم.

- باشه عزیزم، دیر نکن. مهمونا منتظرمون.

وقتی صدای قدم‌هایش دور می‌شود، خودم را از شرش خلاص می‌کنم. با عصبانیت بی‌حدی می‌گویم:

- بی‌شرف! این چه کاری بود؟ تو مریضی! باید بری تیمارستان خودت رو معرفی کنی.

قهقهه‌اش روی اعصابم می‌دود. قبل از این‌که کار دیگری بکند در را باز می‌کنم و خودم را بیرون می‌اندازم. در آن اتاق به قدری نفس کم آورده‌ام که حالا می‌توانم همه‌ی هوای موجود را ببلعم. در حالی‌که شکست خورده‌ام، گیر یک افعی افتاده‌ام و فرهاد را هم پیدا نکرده‌ام، از خانه خارج می‌شوم.

بعد از این‌که حسابی من‌را کاشته، پیدایش می‌شود. با اخم نگاهش می‌کنم که می‌فهمد از دستش حرصی‌ام. دامن لباسش را با دست گرفته و نزدیکم می‌شود. حرصم را سرش خالی می‌کنم:



- گم‌و‌گور بودی!

مثلا ناراضی است:

- دنبال سرویس بودم... یکی بهم گفت توی حیاطشونم هست، دیگه خجالت می‌کشیدم برم توی خونه‌شون. برای همین طول کشید...  
نمی‌دانم چرا حس می‌کنم همه‌اش همین نیست. بی‌خیال می‌شوم و دیگه پیگیر نیستم. فکرم به قدر کافی درگیر هست. فروز با شوهر حال به هم زنش می‌چرخد و با مهمان‌هایش خوش‌وبش می‌کند. فرهاد هنوز پیدایش نیست و من دیگه هیچ امیدی به دیدنش ندارم. برای فروخوردن حرصم، لیوانم را برمی‌دارم و آب‌پرتقال را درون حلقم خالی می‌کنم. خنک می‌شوم، اما آرام نه. از خودم لجم می‌گیرد. از خود بی‌عرضه‌ام! پس کجاست آن زرنگی‌ای که از آن دم می‌زدم و فکر می‌کردم زرنگ‌تر از من خدا نیافریده؟  
فروز به تنهایی دارد به سمتم می‌آید. حس دوگانه‌ای که به او دارم فعال می‌شود. الان دقیقا از او متنفرم.

- از خودتون پذیرایی کردین دخترا؟

ملیکای موزمار با محبت می‌شود:

- متشکرم فروز خانم. همه‌چیز عالیه.

نه می‌گذارم و نه برمی‌دارم و می‌گویم:

- فرهادجان نیست؟

فروز نگاهی به اطراف می‌اندازد:

- چرا، اومده بود...

سرش را سمتی ثابت نگه می‌دارد و می‌گوید:

- اینم فرهاد.

جان تازه می‌گیرم. از صندلی‌ام به‌تندی کنده می‌شوم و بی‌آن که به فروز و ملیکا و دیگران فکر کنم، به سمتش می‌روم. دیگه طاقت ندارم! این همه وقت

تلف کنی کافی نیست؟

فرهاد با دیدن من که تند و با حالت خاصی در چهره‌ام نزدیکش می‌شوم، قدم‌هایش کند می‌شود. دستش را که هنوز جلو نیاورده به دستم می‌گیرم و رها نمی‌کنم:

- خیلی منتظرم گذاشتی فرهاد!

دیگر جان‌ومان و این‌ها را باید کنار بگذارم. این الفاظ فاصله بین‌مان می‌اندازند.

فرهاد هنوز در شوک به سر می‌برد. اجازه نمی‌دهم دستش را بیرون بکشد. سعی می‌کند عادی برخورد کند:

- خوبی؟ خوش اومدی...

می‌خواهم همین‌جا کار را یکسره کنم. بگویم از او خوشم می‌آید و می‌خواهم با او باشم. حس می‌کنم اگر حالا کاری نکنم، از دستش می‌دهم. نمی‌دانم چرا این حس را دارم. حس می‌کنم همین حالا هم دیر کرده‌ام...  
- فرهاد، من...

وقتی بین حرفم می‌پرد، حاضرم بکشمش. عصبی می‌شوم، اما کاری نمی‌کنم.

- فرهادجان، شایان می‌گفت کارت داره، برو یه سر پیشش.

وقتی فروز این‌را می‌گوید، فرهاد، از خدا خواسته، قبول می‌کند و می‌رود. من می‌مانم و حرف‌هایی که نزده‌ام. من و بی‌عرضگی بی‌حد و مرزم. من و دست‌های خالی‌ام. خالی از دست‌های گرمش...

ملیکا است که به دادم می‌رسد. من را به‌خود می‌آورد و از آنجا دورم می‌کند. دوباره می‌نشینیم. در شوکم. من آدمی نیستم که به آن چیزی که می‌خواهم نرسم. من آدم پس کشیدن و باختن نیستم. من آدم مبارزه‌ام. آدم مبارزی که هنوز چیزی به دست نیاورده. باز حرصم می‌گیرد. از نداشته‌هایم

بیزارم. از هیچ کس بودن، از خیلی معمولی بودن، بیزارم.

- چته همدم؟ چی داشتی می گفتی به فرهاد؟ چیزی شده؟

- نتونستم. اگه فروز نیومده بود...

دستم را روی پایم مشت می کنم.

با نگرانی می گوید:

- می خواستی چی کار کنی؟

هنوز در فکرم. هنوز دارم می سوزم. اگر فروز لعنتی نیامده بود. آخ... فقط اگر نیامده بود.

- می خواستم کار رو یه سره کنم و بهش بگم ازش خوشم میاد.

سکوت سنگینی بین مان را می گیرد. سکوتی که بین آن همه سروصدای مهمان ها، بدجوری بلند و سنگین است. به چهره ی ملیکا نگاه می کنم، اما نمی توانم در این حال، چیزی از آن بفهمم. فقط می فهمم حالت چهره اش رنگ عوض می کند:

- همدم، یکی هست که خیلی نگاهت می کنه... متوجه شدی؟

در این حال چه اهمیتی دارد چنین چیزی؟! کفری می شوم:

- مهمه الان؟! اون قدر نگاه کنه که چشمش در آد. در به در.

- آخه یه جوری نگاهت می کنه. یه ثانیه هم چشم ازت برنداشته. می گم نکنه عاشقت شده جذاب عالم؟

جمله ی آخرش را با خنده می گوید. من که یک ذره هم اعصاب برایم نمانده، به جایی که او اشاره می کند نگاهی می اندازم تا شاید بی خیالم شود که با همان آدم روبه رو می شوم. همان پسر موطلابی. نگاهش عمیق و معنادار است، اما مثل نگاه آن مسعود عوضی حالم را به هم نمی زند. انگار در عین خیرگی، محبوبیت هم دارد! رسوخ می کند.

- چرا نمیری یه حرفی باهاش نمی زنی؟ تویی که ارتباط عمومیت بالاس،

تعجب می‌کنم چرا بی‌کار اینجا نشستتی!

کلافه می‌شوم. آدم احمقی نیستی، اما امروز بی‌شمار اتفاقات ناگوار برایم افتاده که حالم را بهم زده و تنها دلم می‌خواهد پاچه‌ی هرکسی که سر راهم سبز می‌شود را بگیرم.

آنقدر تحریکم می‌کند که بلند می‌شوم و به سمت پسر می‌روم. حتی وقتی بلند می‌شوم هم نگاهش را نمی‌گیرد. می‌روم و کنارش می‌ایستم. طلبکار می‌گویم:

- فکر نمی‌کنی چشمت خسته شدن؟ آخه خیلی کار می‌کن!

با ادب است:

- معذبت کردم؟

ابروی بالا می‌اندازم و دستم را به کمرم می‌زنم:

- لزومی نمی‌بینم کسی که نمی‌شناسمش و نمی‌شناستم، این قدر بخواد نگام کنه. خلاصه، مراقب چشمت باش.

از لحنش معلوم است کلا آدم آرامی است و با آرامش و طمانینه حرف می‌زند:

- حس می‌کنم یه جایی دیدمت. خیلی برام آشنایی.

من اما برعکس او، عصبی و تندم:

- من هیچ آدمی که یه ذره هم شبیهت باشه رو ندیدم.

دستش را جلو می‌آورد و مودب می‌گوید:

- من کارنم.

دست نمی‌دهم.

- همدم.

سرش را آرام تکان می‌دهد و می‌گوید:

- از آشناییت خوشحال شدم و بابت نگاه‌های خیره‌م عذر می‌خوام.

بی خیال در حالی که از پیشش می‌روم می‌گویم:

- دیگه تکرار نشه.

وقتی برمی‌گردم، باز هم ملیکا نیست! غلط نکنم کلکی در کارش است که بعدا از آن سر درمی‌آورم.

دوباره نگاهم را بین آدم‌ها به حرکت درمی‌آورم. این بار نگاه خیره و نافذش را نمی‌بینم. مثل این که به حرفم گوش کرده و دیگر نگاهم نمی‌کند. چه پسر خوبی!

اما به جای آن، نگاه مسعودچندش روی‌ام است که هیچ‌جوره نمی‌توانم تحملش کنم. نگاهش کثیف است و بودار. سرم گیج می‌رود از نگاه‌های زیادی که امروز روی‌ام سنگینی کرده. مقدار دیگری آب‌پرتقال می‌خورم و صبر می‌کنم تا هرچه زودتر این مهمانی کسل‌کننده تمام شود و به خانه برگردم.

امروز روی دور بد شانس‌ام. هرچه برنامه ریخته‌ام، اجرا نمی‌شود. هرکاری می‌کنم، هرچه زور می‌زنم، کاری از پیش نمی‌رود. انگار یک چیزی این بین غلط است، که هرچه بیشتر من به فرهاد نزدیک می‌شوم، او را دورتر از خودم می‌بینم. یا نیست، یا اگر هست پیش دوستان و مهمان‌ها است. من را دیگر حتی نگاه نمی‌کند. حس و حالی دیگر برایم نمانده.

ملیکا در ماشینش منتظرم است... من هم می‌روم تا به فروز بگویم خواسته‌اش را قبول می‌کنم. از فرهاد دلگیرم، اما نباید پا پس بکشم. دوباره تلاش می‌کنم. فرهاد کلید تمام قفل‌های زندگی‌ام است...

با شنیدن صدای زمختش، قدم‌هایم کندتر می‌شوند.

- این دختره کیه؟

خونسرد جواب می‌دهد:

- دوستم.

## ۶۲ ✦ خاکستری در باد

تند می‌شود. انگار عصبی باشد:

- از کی تا حالا با یه دوست این‌قدر صمیمی می‌شی؟

- چه اشکالی داره؟ ببینم... چیه این موضوع این‌قدر برات جالبه؟

سکوت. سرما...

وقتی رو در رو می‌شویم، تازه می‌فهمم آنجا را ترک کرده. چشمانش آن بی‌پروایی را ندارند، اما هنوز وحشی‌اند. کمی برابرم می‌ایستد و می‌ایستم.

نفسش را توی صورتم خالی می‌کند و نرم می‌گوید:

- شنیدی زنم چی گفت؟ برام جالب شدی...

نفسم را بی‌اختیار حبس می‌کنم. نمی‌دانم چرا، اما یک‌جوری می‌شوم. نمی‌دانم چرا حس کسی را دارم که کار مخفیانه‌ای انجام داده و نمی‌خواهد کسی از آن بداند.

- برو کنار.

فورا از آنجا می‌روم تا از آن حس منفور نجات پیدا کنم. فروز را می‌بینم که روی مبل لم داده و به نظر بی‌حال می‌آید. همان‌طور که ایستاده‌ام می‌گویم:

- ممنون بابت همه‌چیز فروز. من دارم می‌رم. فقط اومدم که بهت بگم قبول می‌کنم.

لبخندش، پیروزمندانه‌ترین لبخندی است که به عمرم می‌بینم. دوباره همان فروز نازنینم می‌شود:

- نمی‌دونی چه‌قدر شادم کردی همدم‌جانم! از این به بعد من رو مثل خواهرت بدون و هرچیزی که خواستی رو بی‌خجالت و تعارف بهم بگو...  
تصورش هم دوست داشتنی‌ست. کسی مثل فروز خواهرت باشد... پشتت باشد و به تو ارزش بدهد... یک‌آن حس کردم چه‌قدر خوب می‌شد اگر واقعا خواهرم بود. اما حیف، می‌دانستم من و او حتی اگر بار دیگر به دنیا بیاییم،

## فصل دوم ♦ ۶۳

باز هم چنین نسبتی با هم نخواهیم داشت. من آنقدر از او دورم که هر چقدر دست‌وپا بزنم، باز هم به او نمی‌رسم.

\*\*\*

وقتی به خانه می‌رسم، بیشتر از آن که خسته باشم، کسالم. با دیدن یک جفت کفش زنانه‌ی ناآشنا جلوی در، همه‌ی چیزهایی که برایم پیش آمده را فراموش می‌کنم و فوراً کلید می‌اندازم. نمی‌دانم چرا یک‌دفعه استرس می‌گیرم. داخل که می‌شوم مامان را می‌بینم و زنی که نمی‌شناسمش. مامان را می‌بینم که چشم‌هایش دو کاسه خون است و زنی را می‌بینم که مامان را دلداری می‌دهد و من، نمی‌شناسمش. کیفم را روی زمین می‌اندازم:

- اینجا چه خبره؟! -

مامان سعی می‌کند خودش را جمع‌وجور کند، بلند می‌شود و به سمتم می‌آید. آن زن ناشناس هم برمی‌خیزد. نگاهم ثانیه‌ای از روی‌اش کنده نمی‌شود. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم بوی خوشایندی از او دریافت نمی‌کنم!

- همدم‌جان این خانم خاله‌ی توئه...

درست فهمیده‌ام! یکی از آن آشغال‌ها است! دست مامان جلو دارم نمی‌شود؛ خیز برمی‌دارم:

- تو به چه حقی اینجا بی؟! -

به من و من می‌افتد. مامان دوباره بازویم را می‌گیرد:

- زشته همدم! باهش این‌جوری حرف نزن.

نمی‌توانم داد نکشم:

- چی میگی دیوونه؟ این زن و خانواده‌ش تو رو ولت کردن و تنهات گذاشتن، حالا تو راهش دادی و داری طرفداریش رو می‌کنی؟! صدایش ناآشنا تر از خودش است:

- مادرت راست می‌گه که تو هنوز بچه‌ای و ظرفیت شنیدن خیلی چیزا رو

نداری.

با این حرفش بیشتر داغ می‌کنم. این زن کیست که به من این حرف‌ها را بزند؟ مچ دستش را می‌گیرم و جلو می‌کشمش:

- آره من بچه‌ام و این بچه می‌خواد بندازت بیرون.

توقع ندارد چنین قدرتی داشته باشم، برای همین تعادلش را از دست می‌دهد وقتی به سمت در پرتش می‌کنم. مامان حالا دارد بلندبلند التماس می‌کند:

- نکن همدم... نکن... من به خاطر داشتن تو همه رو از دست دادم.

شوکزده به سمتش برمی‌گردم. نمی‌دانم چه دارد می‌گوید؟ چه می‌شنوم؟

- آگه تو نبودى، هیچ‌وقت این‌جورى نمى‌شد... به خاطر تو جوونى و زندگىم نابود شد...

خدایا چه دارد می‌گوید؟ چرا من هیچ‌چیز نمی‌فهمم؟! چرا آن خاله‌ی لعنتی کلمه‌ای نمی‌گوید؟ خدایا...

ناباور می‌گوییم:

- چى داری می‌گی تو؟!

خاله‌ی تازه پیدا شده‌ام، مامان را بغل می‌کند و سعی می‌کند آرامش کند. اما من... هیچ‌کس را ندارم که برایم خواهری کند... مادری کند... پدری که هیچ...

- ازت پرسیدم چى گفتى؟!

خاله‌ی مهربانم! زمزمه می‌کند:

- برو تا حالش بهتر شه... برو.

با خواهش، مامان را نگاه می‌کنم. به چشم‌های خون افتاده‌اش، نگاه می‌کنم تا شاید چیزی بگوید و نجاتم بدهد. اما مامان، مامانی که تنها مادر نبود، بابا و داداش و خواهر هم بود، الان هیچ‌کس نمی‌شود... بی‌پناهم



می‌گذارد و با چشم‌هایش بدرقه‌ام می‌کند...

کیفم را از روی فرش چنگ می‌زنم و می‌روم. حس می‌کنم گلویم از فشار بغض به اندازه‌ی یک پرتقال بزرگ باد کرده و خیال ترکیدن هم ندارد...

\*\*\*

از گریه کردن بدم می‌آید. از دخترهایی که تا تقی به‌توقی می‌خورد، آبغوره می‌گیرند، متنفرم. اما الان خودم در یک‌قدمی آن هستم و از خودم هم متنفرم. حرف‌های مامان و خواهرش در ذهنم می‌چرخند و می‌گزند و می‌سوزانند. من چه‌کاره بودم که الان شده‌ام عامل بدبختی مامان؟! شده‌ام باعث و بانی نابودی زندگی‌اش؟!... فکر می‌کند فقط خودش است که بدبخت است؟! خودش است که کسی را ندارد؟! من که بیشتر از او کسی را ندارم. حداقل او خانواده‌ای داشته که طبق گفته‌ی خودش، رهایش کرده‌اند. مادر و پدر و خواهر و برادر داشته و الان هم دارد، اما به‌خاطر شوهری که الان ندارد، از دست‌شان داده. حالا که فکر می‌کنم او همه‌چیز داشته و من ندارم. در حق من بیشتر جفا شده یا او؟ نه، گریه نمی‌کنم. به این زندگی نشان می‌دهم... چیزهایی که به من نداده را خودم ازش می‌گیرم. با همین دست‌های ظریف و ضعیفم. اصلاً به جای همه‌ی چیزهایی که ندارم، باید جبران کند برایم. حالا که من بی‌کس و کار، گناهکار هم شده‌ام، بیشتر از این هم گناهکار می‌شوم. چه اهمیتی دارد؟ چه کسی به من فکر می‌کند؟ تنها کسی که دلم به او خوش بود، همین مامان بود که دلم را شکست. ناگهان جرقه‌ای در ذهنم می‌خورد. به غیر از او... به غیر از او فروز هم هست. فروز، تنها کسی هست که آنقدر به من اهمیت می‌دهد. تنها کسی که من را آدم حساب می‌کند و دوستم دارد. ندارد؟ خودش گفت که دارد. گفت هر وقت چیزی نیاز دارم از او بخواهم... تلفنم را برمی‌دارم و شماره‌اش را می‌آورم. نمی‌دانم کار درستی می‌کنم یا نه؟ اما انجامش می‌دهم. وقتی حس

کنی دیگر چیزی برای از دست دادن نداری، دست به کارهای عجیب هم می‌زنی. با خودت می‌گویی هرچه شد هم شد... من که به هیچ‌چیز نرسیده‌ام، هیچ کسی را هم ندارم، پس چرا که نه؟

- می‌تونم پیام بپشت؟

- هروقت که بخوای می‌تونی. دیگه این رو نپرس.

خدا را شکر که فروز هست. حالا عاشقش هستم. عاشق تنها کسی که من را می‌خواهد...

فروز با روی خوش پذیرایم می‌شود. مثل مادری مهربان، دوستی دلسوز یا هرچیز خوب و پناه‌دهنده‌ی دیگر. نمی‌پرسد چه‌ام شده و چرا به آنجا رفته‌ام، نمی‌پرسد و من قدردانش هستم. می‌داند بدبختم، می‌داند زندگی‌ام مزخرف است، اما دلم نمی‌خواهد بداند تا حدی بدبختم که مادرم هم من را نمی‌خواهد. مادرم... مادر؟!!

من را به یکی از اتاق‌هایی که می‌گوید اتاق مهمان است، می‌برد. اتاق مهمانش از اتاق خواب من شیک‌تر است. چرا نباشد؟ فروز نباشد که باشد؟ الان به قدری از همه‌کس متنفرم که دلم نمی‌خواهد فروز را وارد آن دسته کنم و مراقبم که آن حس نفرتی که گاهی از او می‌گیرم یقه‌ام را نچسبد. می‌گویم راحت باشم و استراحت کنم. می‌گوید اگر چیزی خواستم به اسکلت بگویم. می‌گوید امروز بیش از حد خسته شده و وقتی من با او تماس گرفته بودم می‌خواسته بخوابد و نخوابیده تا من بیایم و حالا می‌رود بخوابد. ساعت هفت غروب است.

روی تختی که با روتختی رنگ‌روشنی پوشیده شده می‌نشینم، در حالی که هنوز در بُهت‌م. گاهی چیزهایی پیش می‌آید که هرچه زور می‌زنی باور کنی پیش آمده‌اند، کم‌تر باور می‌کنی. کی فکرش را می‌کرد مامان عزیزم چنین حرف‌هایی به من بزند؟ چه غریبانه تنهاییم. چه غریبانه آمده‌ام پیش یک

## فصل دوم ♦ ۶۷

غریبه. چه قدر مزخرف است که کس و کاری نداشته باشی جز یک مادر که آن هم نخواهدت! به گناهی که نمی‌دانی اش!

حس می‌کنم سرم دارد از فشار فکرهای زیادی که در این چندساعت کرده‌ام، می‌ترکد. خودم را مجبور به خواب می‌کنم تا کمتر فکر کنم. با همان مانتو و لباس‌ها، روی تخت دراز می‌کشم و زور می‌زنم تا بخوابم.

از خواب که سیر می‌شوم، اول نمی‌فهمم کجایم! اما وقتی به یاد می‌آورم، دلم می‌گیرد و دوباره باورم نمی‌شود. اتاق تاریک است و همه چیز سیاه. چیزی نمی‌بینم. روی تخت می‌نشینم و می‌خواهم خودم را بکشم عقب و بچسبانم به بالش که چشمانم تازه باز می‌شوند و خوب می‌بینند. می‌ترسم وقتی در یک‌متری خودم می‌بینمش و هین می‌کشم. ضربان قلبم طوری می‌زند انگار می‌خواهد سینه‌ام را بشکافد و بیرون ببرد. لبخندش را نصفه نیمه می‌بینم و صدایش در می‌آید:

- خیلی خوابیدی، زودتر از این منتظرت بودم.

به خودم می‌آیم و با آن صدای خواب‌آلود می‌گویم:

- تو... تو... بهم بگو دقیقا اینجا چه غلطی می‌کنی؟

- هیس... گربه کوچولو آرام باش.

دستش حرکت می‌کند که از روی تخت بلند می‌شوم و دیوانه‌وار دنبال پریز برق می‌گردم. وقتی برق خاموش است و همه جا تاریک، حس می‌کنم قدرتم کم می‌شود. می‌گردم، اما پیدایش نمی‌کنم. کلافه می‌شوم:

- این برق بی‌صاحب رو روشن کن.

می‌خندد و بلند می‌شود.

- چرا این قدر مضطربی؟ می‌ترسی با من تو تاریکی تنها باشی؟

پوف می‌کشم و عصبی می‌گویم:

- چرند نگو از چی تو بترسم آخه سیاه‌سوخته؟!!

نمی‌فهمم چرا آخر جمله‌ام چنین چیزی می‌گویم. تنها می‌فهمم گند زده‌ام. وقتی قهقهه می‌زند، می‌فهمم خوشش آمده. از گفته‌ام پشیمان می‌شوم.

برق‌ها که روشن می‌شوند نفس راحتی می‌کشم. چهره‌ام حتما وحشت‌زده و ترسیده است که این‌طور پیروز نگاهم می‌کند. دست خودم نیست، از تاریکی می‌ترسم. از تاریکی خانه‌ی غریبه‌ها بیشتر و از تنها ماندن با غریبه‌ای خطرناک در تاریکی که دیگر هیچ...

نور چهره‌اش را روشن کرده، اما در نهایت پوستش تیره است و چیزی که به او گفته‌ام حقیقت دارد. چیز درستی گفتم، اما به آدم غلطی. لبخندش که جمع می‌شود. نزدیکم می‌آید.

- من تاریکی رو خیلی دوست دارم. توی تاریکی همه‌چیز جذاب‌تر به نظر می‌آید.

خیلی دارد نزدیکم می‌شود و دوباره ضربانم دارد دیوانه‌بازی درمی‌آورد.  
چرا ماتم؟!؟

- توی تاریکی لذت همه‌چی دوبرابر می‌شه... توی تاریکی خیلی جذاب بودی گربه کوچولو.

حرصم را درمی‌آورد. دستی به موهای کوتاهم می‌کشم و جدی می‌شوم:  
- نظراتت برام مهم نیستن. درضمن من گربه نیستم که کوچولو هم باشم. خوشمم نمیداد این‌قدر صمیمی باهام رفتار کنی.

خوب شد. باید حساب کار را دستش بدهم وگرنه این آدم پرروتر از این حرف‌ها است.

- اگه گربه نبود این وقت شبی نمی‌اومدی اینجا. کوچولو هم هستی، چون هروقت دلم بخواد می‌تونم گيرت بندازم.  
مثل خودم می‌گوید:

- در ضمن، از گربه‌های بی‌حیا بیشتر خوشم می‌آید.  
به سمت در می‌روم و بازش می‌کنم تا گورش را گم کند. خیلی اعصاب دارم! حالا این مریض هم دارد روی‌اش اسکی می‌رود!  
- ولی این گربه ازت خوشش نمی‌آد. خوش اومدی.  
همین که دارد از کنارم رد می‌شود، زمزمه می‌کند:  
- خوشش می‌آد... خیلی زود...

در را با حرص به هم می‌کوبم و با خودم بلندبلند حرف می‌زنم:  
- تورو خدا ببین گیر کی افتادم! مردک روانی، چی می‌خوای از جونم هی دور و برمی؟ خیلی حالا حالم خوزه و سرحالم؛ اینم برای من گربه‌گربه می‌کنه! دیوونه‌س دیگه. چه انتظاری می‌ره از یه خل‌وچل؟ فروز بیچاره چه جور ی با این آدم زندگی می‌کنه؟ رسماً خودش رو بدبخت کرده...

\*\*\*

دپرس و وا رفته‌ام. گوش‌ام را خاموش کرده‌ام تا مثلاً دل‌نگرانم کنم، اما امید ی به این نگرانی ندارم. مگر خودش کاری نکرد که من بروم؟ تازه وقتی خواهر آشغالش گفت بروم، هیچ نگفت و فقط در آغوش او ماند! خودش هم ته دلش می‌خواست که من بروم. یعنی تمام این سال‌ها باعث عذابش بوده‌ام؟ یعنی من مانع پیشرفت و خوشبختی و خوشحالی‌اش بوده‌ام؟! این فکر دارد دیوانه‌ام می‌کند...

با فروز نشسته‌ایم و چای می‌خوریم. از دیشب چیزی نپرسید! تنها پرسید بهترم یا نه؟ یک‌دنیا قدردانش هستم. قبل از این که با او آشنا شوم، خیال نمی‌کردم هنوز آدم‌های خوب وجود داشته باشند. فکر می‌کردم منقرض شده‌اند. اما فروز عجیب از آن آدم‌های خوب است.

شماره کارت‌م را می‌گیرد تا ماهیانه پولی برایم بریزد، به پاس همدم بودنم. دیگر سفارش نگرفته‌ام و قصد هم ندارم بگیرم. دیگر حوصله‌ی درست کردن

آن مزخرفات را ندارم. دیگر از مثل گداها بودن متنفرم. فروز باید هوایم را داشته باشد. فرهاد هم باید مال من بشود. اگر با او ازدواج کنم بی‌نیاز عالم می‌شوم. هرچه بخواهم فراهم می‌شود و هرجا بخواهم می‌روم و بالاخره مثل آدم زندگی می‌کنم. چه قدر من مشغله‌ی فکری دارم! چه بگویم به این مامان نامهربان؟! چرا این بلا را سرم آورد و باعث شد ذهنم به هم بریزد که نتوانم به پروژه‌ی فرهاد فکر کنم؟

فروز از لابلای فکرها بیرونم می‌کشد:

- همدم جان؟

- جان؟

- می‌گم دلم می‌خواد یه برنامه‌ی کوه بریزم... چند نفری می‌ریم که بیشتر خوش بگذره، من به فرهاد می‌گم، تو هم می‌تونی به دوستان بگی. چه‌طوره؟ چه بهتر از این؟ کارم را راحت کرد. تازه داشتم فکر می‌کردم چه‌طور فرهاد را گیر بیندازم که خودش جور شد.

با خوشحالی می‌گویم:

- عالیه! من عاشق اینم برم کوه! هم تفریحه و هم ورزش.

اصلا هم عاشقش نیستم، اما باید این‌طور تظاهر کنم. حوصله ندارم آنقدر سختی بکشم و کوه را بالا بروم، اما وقتی پای فرهاد وسط باشد، قله را هم فتح می‌کنم!

- فردا چه‌طوره؟ براتون امکان پذیره؟

الان هم باشد برای من امکان‌پذیر است. نصف‌شب هم باشد امکان‌پذیر است... همیشه هست.

«خدایا باور کنم که داری نگاهی هم به ما بدبخت بیچاره‌ها می‌کنی؟ یا نه

این بارم داری گولم می‌زنی؟»

- آره آره. من الان به بچه‌ها می‌گم.

## فصل دوم ♦ ۷۱

- باشه، منم به فرهاد می‌گم.

به بچه‌ها می‌گویم. ملیکا فوراً قبول می‌کند، اما صدف باز هم خودش را لوس می‌کند که نه و کار دارم و از این حرف‌ها. می‌دانم خودش است که خودش را منع می‌کند. چرا؟ چون فروز را نمی‌شناسد. چون غریبه‌اند. چون همیشه در اعتماد کردن به آدم‌ها سخت‌گیر است. پیش فروز برمی‌گردم و می‌گویم:

- گفتم بهشون. فقط ملیکا می‌آد. همونی که دیروز باهام اومده بود.

- دختر خوب و مودبیه.

آره جان خودش! فروز نمی‌داند چه شوخی‌ها که با هم نمی‌کنیم! ملیکا و ادب!

- منم به فرهاد گفتم. گفت سعی خودش رو می‌کنه بیاد. یکی از دوستاشم احتمالاً بیاد. عکاسه و عاشق عکس گرفتن از طبیعت. برایم دیگران مهم نیستند. نه ملیکا و نه دوست فرهاد و نه کس دیگری. فقط فرهاد باشد، بس است. فردا باید کار ناتمامم را تمام کنم. خسته‌ام، حوصله‌ام رو به پایان است و صبرم لبریز. وقتی او کاری نمی‌کند، من باید دست به کار شوم.

اصلاً بعضی از مردها همین هستند. باید هول‌شان بدهی. باید هی خودت را توی چشم‌شان فرو بکنی. هی دور و برشان باشی. اگر فرهاد اول کاری عاشقم می‌شد، دیگر این‌همه دردسر لازم نبود. من الان توی خانه‌ی خودم بودم و داشتم با ریلکسی تمام یک فیلم توپ نگاه می‌کردم و تخمه می‌شکستم. فرهاد از فست‌فودی‌اش غذا می‌آورد و با شوخی و خنده غذا می‌خوردیم و استراحت می‌کردیم و این چرخه‌ی لذت‌بخش را ادامه می‌دادیم...

روز را با فروز سپری می‌کنم. همدمی می‌کنم. می‌خندانمش و سرش را

## ۷۲ ♦ خاکستری در باد

گرم می‌کنم. خدا را شکر شوهر ای‌کبیری‌اش نیست و تنها باید آن خدمتکار لاغرو را تحمل کنم. برای فروز جوک‌هایی می‌گویم که از خنده روده‌بر می‌شود. روی کاناپه لم داده و می‌خندد. اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر می‌شود:

- وای همدم... تو چه قدر آدم جالبی هستی. عاشق این سرخوشی‌اتم. کاش همیشه کنارم بودی و من رو این‌جوری می‌خندوندی. خیلی وقت می‌شد که از ته دل نخندیده بودم.

راست می‌گوید سرخوشم، از غم سرخوشم، از بی‌کسی سرخوشم، از ناراحتی زیاد به حال سرخوشی رسیده‌ام. حتی خدا هم نمی‌داند چه قدر غم دارم. چه کنم؟ زنم به طبیل بی‌عاری چه‌طوری زنده بمانم؟ نخندانمش چه‌طور پول دریاورم؟

- غمت نباشه ملکه... هر وقت بخوای میام پیشت. حالا این یکی رو گوش کن خیلی باحاله...



## فصل سوم

«سر و صداهایی از بیرون پشت در اتاق می‌شنوم. صداهایی زنگ‌دار و خشمگین. به خودم آمده نیامده، در اتاق به شدت باز می‌شود و آدم‌هایی که به هیچ عنوان دلم نمی‌خواهد ببینم‌شان داخل می‌پرند. شاهزاده‌ی خوش‌قلب و مهربان، حالا مثل دیوی از خود بی‌خود به سمتم حمله می‌کند... یک دست سیاه پوشیده‌اند.

- آخر کار خودت رو کردی دختره‌ی بی‌بته.

قبل از این که بتوانم عکس‌العملی نشان بدهم، کسی جلوی من قد علم می‌کند و من تنها در خودم مچاله می‌شوم:

- فرهادجان الان وقتش نیست!

فرهاد برایش گردن می‌کشد و با تندی می‌توپد:

- تو یکی دخالت نکن.

ملیکا پشت سرش التماس می‌کند و بازویش را می‌کشد:

- فرهاد اون الان وضع خوبی نداره. بعدا باهاش حرف می‌زنی الان...

دست ملیکا را بی‌احتیاط به عقب پرت می‌کند و دوباره سعی می‌کند به

## ۷۴ ♦ خاکستری در باد

من حمله کند که دوباره او سپرم می‌شود. چشم‌هایش به قدری فراخ و ترسناک شده‌اند که حالم را به هم می‌زنند:

- به حرفت عمل کردی! تو... دختری بی‌کس و کار لایالی!

تنها چیزی که از همدم حاضر به جواب برمی‌آید آن هم با بغض و آشفتگی، همین است:

- خفه شو و از اینجا برو.

نگاه فرهاد که حالا تشنج کمتری دارد، به او دوخته می‌شود و انگشت اشاره‌اش به سمتش نشانه می‌رود:

- حتی به این بدبختم رحم نکردی! به خاطر تو... به خاطر توی بی‌وجود همه ضرر کردن! باید می‌داشتیم بمیری و همه چیز تموم بشه.

او اما برای دفاع از من بی‌وجود، با صدایی که به زور شنیده می‌شود، می‌گوید:

- همدم تقصیری نداره فرهاد.

فرهاد زخمی نگاهش می‌کند و با انگشت اشاره خط‌ونشان می‌کشد:

- امیدوارم شهادت دروغ نداده باشی. این دختری بی‌پته ارزشش رو نداره. اگه داشت خانواده‌ش ولش نمی‌کردن.

تمام عقده‌هایم جمع می‌شود و با این حرف بیرون می‌پاشد.

- بی‌پته بودن شرف داره به مثل شماها لجن بودن.

قبل از این که کاری کنند؛ دیوانه می‌شوم. میله‌ای که سرم از آن آویزان است را واژگون می‌کنم که سوزن با دردی شدید از دستم بیرون کشیده

می‌شود. خون و شوری با هم قاطی می‌شوند و جیغ می‌زنم.

- ازتون متنفرم. همه‌تون آشغالید. برید... برید بمیرید. شما آدم نیستین.

برین...

بی‌رحم‌ها را می‌بینم که می‌روند و پرستارها را می‌بینم که به سمتم

## فصل سوم $\diamond$ ۷۵

می‌دوند و دارویی که بعد از چنددقیقه به من تزریق می‌کنند و خوابی که پر از خون و آتش است...»

\*\*\*

همه‌چیز آماده است. برای رفتن آماده‌ایم که فرهاد از اتاق فرور بیرون می‌آید. صورتش دیگر به بشاشی چنددقیقه پیش نیست.

- فرور حالش خوب نیست. برنامه کنسل شد.

وا می‌روم و زمین و زمان را به باد فحش می‌گیرم. حس دوگانه‌ام فعال می‌شود. لعنت به تو فرور. حالا وقت بی‌حال شدن بود؟ نمی‌توانم، طاقت نمی‌آورم بینم برنامه‌هایم خراب بشوند. به اتاق فرور می‌روم تا حالش را بپرسم. روی تخت سلطنتی‌اش دراز کشیده که من را می‌بیند.

- بیا اینجا. فرهاد کجاس؟

- نمی‌دونم. چی شده فرورجانم؟ می‌گفت حالت خوب نیست و برنامه امروز کنسله.

آهی می‌کشد:

- من بهش گفتم شما برین، گوش نداد.

کنارش می‌نشینم. دست نرمش را به دست می‌گیرم:

- دوباره اون حال بهت دست داد؟

- آره... چیزیم نیست. فقط احساس خستگی می‌کنم. فرهاد لجبازی کرد.

گفتم شما برین به برنامه‌تون برسین، من می‌مونم خونه، عطیه هم مراقبه...

- مطمئنی؟ نمی‌خوای من بمونم؟!

- نه عزیزم. برو فرهاد رو بیارش اینجا تا دوباره بهش بگم. زشته دوستت

رو هم گفتم بیاد.

- باشه.

از جا می‌پرسم و به دو دنبال فرهاد می‌روم. قبل از ترک خانه گیرش

## ۷۶ ♦ خاکستری در باد

می اندازم و نفس زنان می گویم:

- فرهاد... فروز... کارت داره.

با هم بالا می رویم. فروز همان حرفها را تکرار می کند. فرهاد ابتدا نه می آورد و مقاومت می کند، اما در آخر نرم می شود. وقتی راضی می شود، نفسم را خالی می کنم. نزدیک بود فرصت به این خوبی از دستم برود. دوباره انرژی می گیرم و در ذهنم مشغول برنامه ریزی می شوم... امروز برایم روز بزرگی است.

خوشحال و راضی به همراه فرهادی که تیپ ورزشی زده، قدم برمی دارم و نیشم تا بناگوشم باز است. داریم می رویم تا سوار ماشینش بشویم و گازش را بگیریم. من و او، تنهایی، دو نفره... جان... چه شود!

- به، کوهنوردای عزیز!

آنقدر حواس من پرت فرهاد و حتما حواس فرهاد پرت فروز است که ندیدیمش. چه طور ندیدیم؟ سوار ماشین قرمز رنگش است و با تمسخر نگاه مان می کند! دلم نمی خواهد به خاطر دیدن او روزم خراب شود، پس سعی می کنم بی خیال رفتار کنم. فرهاد هم انگار حوصله اش را ندارد، چون جلو نمی رود و دست نمی دهد و تنها می گوید:

- سابقه نداره روز تعطیل این ساعت خونه باشی!

می خندد. از همان خنده های موذیانهای نکبته. با لحنی که حس می کنم می خواهد کسی را حرص بدهد می گوید:

- گفتم یه حالی بدم بهتون و یه امروز رو کوهنورد بشم.

اکه هی! خدایا چه کار داری می کنی؟ نمی دانم واقعا چرا با من سر لچی؟ چرا هرچه من خودم را بیشتر به فرهاد می چسبانم، تو کاری می کنی تا از من دورتر شود؟ چرا باید دل این مردک دقیقا همین امروز کوهنوردی بخواهد؟ وقتی می بیند هیچ کدام حرکتی نمی کنیم، می گوید:

## فصل سوم ۷۷

- زود باشید دیگه، دیر می‌شه‌ها. تا ما برسیم، همه یه دور رفتن و برگستن.

فرهاد با بی‌میلی سوار می‌شود و من هم. حالم از همه‌چیز به هم می‌خورد. اولین نقشه‌ام را که موفق نشدم اجرا کنم، باید ببینم تا بعد چه می‌شود. دیگر دارم دیوانه می‌شوم. نمی‌فهمم چرا این پروژه این قدر دارد کش می‌آید؟ با حسابی که من کرده بودم، الان باید در تدارکات عروسی‌مان می‌بودیم، نه در ماشین مسعودجان ایکبیری فروز، در راه کوه!

بغ کرده می‌نشینم و حتی نیم‌نگاهی به مردک سیاه‌سوخته‌ی پشت فرمان نمی‌اندازم. حس می‌کنم امروز قرار است کرم‌های زیادی بریزد. کلا در وجودش کرم‌های زیادی می‌لولند.

- به فروز سر زدی؟ دوباره حالش بد شده.

می‌بینم که دستی به عینک‌دودی‌اش می‌برد و ریلکس می‌گوید:

- فروز همیشه همین‌طوره. استراحت کنه، خوب می‌شه.

نگاه تیز فرهاد را می‌بینم. می‌فهمم چه قدر سعی دارد خودش را جلوی من کنترل کند و می‌فهمم روابطشان با مسعود خوب نیست.

ملیکا و دوست فرهاد که می‌فهمم همان پسر موطلایی است، پای کوه به ما ملحق می‌شوند. امروز، عجب شروعی داشته‌ام. دو نفر از کسانی که دوست نداشتم باشند، دقیقاً هستند. پوف می‌کشم و خودم را به ملیکا می‌چسبانم:

- این واسه چی اومده آخه؟!

- چرا نیاد؟ اااا... همونه که اون روز تو مهمونی زل زده بود بهت! آره خراب عالم؟

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم:

- حالا تو چرا این قدر ذوق می‌کنی؟ من خوشم نمی‌آد ازش.

- چرا بیچاره؟ معلومه پسر سنگین و خوبیه.

سرجایم می ایستم. چشم ریز می کنم و مشکوک می گویم:

- ببینم! چرا تو هی دلت می خواد این پسره رو توی چشم من بیاری؟  
هول می کند:

- وا چی می گی دیوونه! اصلا به من چه. گفتم مورد بدی نیست اگه  
بخوای...

سرد می گویم:

- من فقط فرهاد رو می خوام و امروز به هر ضرب و زوری شده، به دستش  
میارم. تماشا کن و یاد بگیر.  
متنفرم که نامطمئن نگاهم می کند.

کمی که بالا می رویم، به هن و هن می افتم. تجربه ی کوهنوردی ندارم و  
حس می کنم انرژی زیادی از دست داده ام. ملیکا اما چون ورزشکار است،  
نفس دارد و هم پای مردها بالا می رود. تنها من و موطلابی هستیم که از بقیه  
عقب مانده ایم، من به خاطر تنبلی و دنبه هایم، او هم به خاطر خل و چل بودن  
و عکس گرفتن از چیزهایی که به نظر من هیچ جذاب نمی آیند. دوتا دار و  
درخت و کوه دیگر چه عکس گرفتنی دارد؟ همیشه بوده اند و هستند. چیز  
جدید و خاصی نیستند که. نمی دانم چرا یک هو کرمم می گیرد سربه سرش  
بگذارم.

- کارت که به چشم پزشکی نیفتاد؟

دوربین را پایین می آورد و گیج نگاهم می کند. چه قدر سر کار گذاشتن  
دیگران حال می دهد.

- متوجه نشدم!

به چشم هایش اشاره می کنم:

- می گم چشمات اذیت نشدن؟ سالمن؟

کمی فکر می کند. نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. تازه می فهمد چه

گولی خورده، نیمچه لبخندی می‌زند و دوباره مشغول عکس گرفتن می‌شود. حس می‌کنم خیلی با ادب و خجالتی باشد. آخ چه قدر بدم می‌آید از پسران خجالتی. خیلی خسته کننده‌اند. پسر فقط فرهادجان من. هم با ادب است هم شوخ، هم سنگین است و هم صمیمی. ترکیبی از ایده‌آل‌های من. نگاهی به آنها می‌کنم که چندقدمی از من فاصله دارند. برای این که خودم را به آنها برسانم، قدم‌های بلند برمی‌دارم و از روی پستی‌بلندی‌ها می‌پریم. دقیقاً جایی که راه باریک می‌شود و یک سمتش پرتگاه است، می‌خواهم خودم را کنار فرهاد برسانم و تا می‌آیم لب باز کنم، که حرفم به جیغ بدل می‌شود.

کتانی‌ام مناسب نیست و باعث می‌شود سربخورم. در لحظه‌ی آخر، وقتی قیافه‌های همه وحشت‌زده است و مات‌شان برده، دست دراز می‌کنم تا به بازوی فرهاد چنگ بزنم و چشم‌هایم را غیرارادی از حس ترسی که در بدنم جریان می‌یابد، می‌بندم. آخرین چیزی که می‌بینم تصویر فرهاد نازنین است. آخرین کسی که می‌تواند ناجی‌ام شود یا نشود. در آن لحظه تمام زندگی‌ام مثل فیلمی کوتاه از جلوی چشمم گذر می‌کند و اولین کسی که گذر می‌کند مامان است. همیشه از زندگی‌ام شاکی‌ام، همیشه ناراضی‌ام و ناشکرم؛ اما در این لحظه، همین زندگی درب‌وداغان هم برایم عزیز می‌شود.

دست‌هایی من را می‌گیرد و جلو می‌کشاندم. ترسیده‌ام و می‌لرزم. بی‌اراده دندان‌هایم به هم می‌خورند و نبض گردنم دارد افسار پاره می‌کند. چشم‌هایم را هنوز بسته‌ام و تنها سرم را چسبانده‌ام به جایی که به گمانم سینه‌ی مردی است. بی‌شک فرهاد است. فرهاد است که این‌طور من را محکم و سفت گرفته و نگه‌م داشته. صداهای‌شان تازه وضوح پیدا می‌کنند. صدای ملیکا که با دلهره حال‌م را می‌پرسد. صدای فرهاد. صدای فرهاد چرا این‌قدر دورتر از گوش من است!؟

چشم باز می‌کنم. سرم را از سینه‌اش برمی‌دارم و صورتش را با آن پوست تیره که آفتاب کمی روشنش کرده می‌بینم و شوک می‌شوم. من... اینجا... فرهاد... آنجا؟!!

با دست‌هایم به عقب هولش می‌دهم و دور می‌شوم. عرق دارد از زیر بغلم شره می‌کند. از خیس‌اش چندش می‌شود. فرهاد را می‌بینم که آب‌معدنی به سمتم می‌گیرد.

- بخور حالت جا بیاد.

ملیکا هم وقت گیر می‌آورد در این حال وحشتناکم دهانش را باز می‌کند:  
- خدا بهت رحم کرد همدم. اگه آقامسعود نگرفته بودت، الان ضربه‌مغزی شده بودی.

خدا به من رحم کرد؟! خدا اگر می‌خواست به من رحم کند، مسعود را مسئول نجات دادنم نمی‌کرد. مگر من دستم را به سوی فرهاد دراز نکردم؟ مگر او عقب‌تر از فرهاد نبود؟ پس چه‌طور شد؟!!

آب‌معدنی را قلپ‌قلپ می‌خورم تا به خودم بیایم. اول آن ترس وحشتناک پرت شدن و مردن، بعد هم دیدن چهره‌ی کریه مسعود... مسعود... خدایا من چه‌طور تشخیص ندادم جایی که در آن هستم متعلق به فرهاد نیست؟ چه‌طور آنقدر حامی حسش کردم؟ چه‌طور...

کارن که این اتفاق را دیده، خودش را نفس‌زنان به ما می‌رساند:

- حال همه خوبه؟

حوصله‌ی این یکی را دیگر ندارم. باز هم همه‌چیز بی‌نتیجه ماند. باز هم شکست. باز هم نتوانستم.

می‌روم و روی یکی از پله‌های نزدیک می‌نشینم تا نفسم بیاید سر جایش. اصلا چه کسی از این مردک خواسته بود خودش را بیندازد وسط؟!  
ملیکا نزدیکم می‌شود و می‌پرسد:



- بهتری؟ ما بریم بالاتر؟

- برید.

توقع ندارم فرهاد هم برود، اما می‌رود. فرهاد بی‌وفا. کارن هم می‌رود. دلم می‌خواهد مسعود را هم با خودش ببرند، اما مهربان‌بازی درمی‌آورد و می‌گوید:

- من می‌مونم پیشش. حالش بهتر شه، می‌ایم.

می‌آید کنارم بنشیند که با تشر می‌گوییم:

- کسی ازت نخواستہ بود قهرمان‌بازی دربیاری.

تا نصفه خم شده بنشیند که با این حرف، همان‌طور می‌ماند و با مسخرگی می‌گوید:

- چرا گاز می‌گیری؟

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و کنارتر می‌کشم تا جا بشود.

- خوب می‌دونم از چی فرصت گرفته گربه‌خانم.

چقدر دلم می‌خواهد با یک لگد جانانه، از دره پرتش کنم پایین و خلاص!

- ببین جناب، این‌قدر به پروپای من نییچ. دیگه کم کم داری حوصله‌م رو سر می‌بریا!

پررو می‌گوید:

- فعلا که تو توی خونه‌ی من لنگر انداختی و نمی‌ری. چرا موندی اون‌جا؟ بی‌خانمانی؟

چشم‌هایم را برایش درشت می‌کنم، اما عین خیالش هم نیست! این دیگر چه آدمی است؟

- خونه‌ی تو خونه‌ی فروزم هست و اگه نمی‌دونی بدون، من بعنوان همدم فروز باید کنار فروز باشم و وقتش رو پر کنم.

دوباره به قهقهه می‌افتد. از همان قهقهه‌های سبک و پرصدا. طوری که

مردم باتعجب نگاه‌مان می‌کنند. انگار دیوانه باشیم.

- حالا فهمیدم قضیه چیه! فروز دلش برات سوخته و خواسته بهت کمکی کنه. آخه می‌دونی اون عاشق این کاراس. کمک به بهزیستی، بچه‌های کار و از این مسخره‌بازیا. همه‌ی پولاش رو می‌گیره این جورری به باد می‌ده. داغ می‌کنم! از کنارش بلند می‌شوم و دست به کمر روبه‌روی‌اش می‌ایستم.

-!؟ پس حتما تو هم یه بدبخت بیچاره بودی و دلش برات سوخته و باهات ازدواج کرده. آخه می‌دونی، تو، زمین تا آسمون با این خانواده فرق داری. از رفتار فرهاد معلومه حوصله‌ت رو نداره. فروزم که بیشتر وقتا تنهاس. اگه نبود، برای چی از من چنین چیزی بخواد؟ آدم ازدواج می‌کنه تا تنها نباشه. اونم فهمیده خودش رو بدبخت کرده، اما به‌خاطر این‌که با آبرو و باشخصیته، کاری به کارت نداره و می‌ذاره راست‌راست برای خودت بگردی و هرغلطی دوست داری بکنی. اگه اشتباه می‌کنم بگو؟

حالا پوست‌تیره‌اش به سرخی می‌زند. قیافه‌اش شبیه آدم‌هایی است که حرفی زده‌ای که نمی‌توانند هضمش کنند. حرفی که از آن بدشان می‌آید. او هم بلند می‌شود و نزدیکم می‌شود. نفس‌هایش تنوری است.

- نه، اشتباه نکردی. فروز عزیزت بهترین آدم روی زمین و گیر یه حیوون افتاده که نمی‌تونه از دستش نجات پیدا کنه. امیدوارم همیشه باهات مهربون بمونه و روزی نیای پیشم که بهم بگی نظرت عوض شده.

از کنارم رد می‌شود و بالا می‌رود. منظورش چه بود؟! الان حق را به من داد یا نداد؟! اصلا ولش کن! برود به جهنم مردک پررو. با حرص پایم را روی زمین می‌کوبم و راه می‌افتم. این اتفاقات باعث شده از هدفم دور شوم. اه! این فرهاد لعنتی کجا رفت!؟

به احتمال زیاد گم‌شان کرده‌ام. اینجا هم که گوشه‌ی آنتن نمی‌دهد، پس

بدبخت شده‌ام. چرا با آن مردک نرفتم؟ او حتماً می‌دانست کجا می‌روند. همین‌طور که در دلم با خود حرف می‌زنم، راه را هم طی می‌کنم. در مسیر، رستوران‌هایی هست که هم می‌شود در فضای آزاد روی تخت‌ها نشست و هم می‌شود رفت داخل نشست. ناامید، گردن می‌کشم تا نگاهی به آنجا بیندازم، هرچند امیدی به بودن‌شان ندارم.

ناامیدی‌ام به امید بدل می‌شود. چهره‌ی فرهاد دوست داشتنی‌ام را می‌بینم و می‌آیم برایش بای‌بای کنم که ماتم می‌برد. فرهاد و ملیکا کنار هم نشسته‌اند! دست در دست! رخ به رخ! در یک عالم دیگر! اصلاً من را نمی‌بینند! من در چند متری‌شان هستم، اما من را نمی‌بینند!

گر می‌گیرم. هرچه خون است به صورتم می‌جهد. حس می‌کنم سرم صد کیلو وزن پیدا می‌کند و دارد گردنم را می‌شکند.

چه‌طور باور کنم، نارو زدن رفیق را؟ چه دل‌وقلوه‌ای هم می‌گیرد با فرهاد من! چه عشوه‌ای می‌آید برایش! چه خنده‌هایی می‌کند!... فرهاد من چرا این‌قدر دارد خوشگل نگاهش می‌کند؟! چرا از آن لبخندهایی می‌زند که هیچ‌وقت به من نزده؟!!

دیگر نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. یک نیروی بی‌نهایت ماورایی در بدنم به جوشش درمی‌آید و خروشانم می‌کند. به سمت‌شان پرواز می‌کنم و داد می‌کشم:

- دختره‌ی دغل.

همه لال می‌شوند و به سمت صدا برمی‌گردند. ملیکا و فرهاد با دیدنم خشک‌شان می‌زند و ملیکا... ملیکا از ترس فوراً دستش را از دست فرهاد بیرون می‌آورد.